

در جستجوی دلتورا

نوشته ی امیلی رودا

کتاب هشتم - بازگشت به دل

اسکن شده توسط

تام مارولو ریدل

کاربر سایت دنیای جادوگری

WWW.WIZARDINGWORLD.IR

WWW.WIZARDING-WORLD.NET

WWW.IRANBASE.NET

سرزمین سایه ها

wizardingWorld.ir



سرزمین دلتورا



۱

جادوی اهلای دلتورا...

کمر بند دلتورا تکمیل شده بود. هفت گوهر دوباره در قاب‌های فولادی درخشان، برق می‌زدند. کمر بند کامل بود. ولی با این حال...

نیف به باردا و جاسمین نگه کرد که کنارش، در میان مناظر زیبا و آفتابی راه می‌رفتند؛ جایی که زمانی دره گمشدگان بود. در آسمان آبی بالای سرشان، کری همراه هموعان خود باد سواری می‌کرد. از وقتی به اهریمنی از بین رفته بود، مردم تبعیدی تورا از مرگ زنده‌شان نجات یافته بودند و محافظ اهریمنی دوباره به صورت همان شخصیت قدیمی خود، فاردیپ زاهد، برگشته بود. پرنده‌گان بسیاری نیز به دره آمده بودند.

سه همسفر پیروز شده بودند، اما حالا مجبور بودند با این حقیقت روبه‌رو شوند که اگر نتوانند وارث تاج و تخت را پیدا کنند، تمام تلاش‌هایشان بیهوده بوده است. اعتقاد داشتند که کمر بند،

دووم، رهبر جدی و مرموز گروه مقاومت، در حالی همسفران را ترک کرد که آنها به هشدار او توجه نکردند و به دره گمشدگان رفتند. داین، یکی از مبارزان گروه مقاومت که همسن و سال لیف است، نیز بر خلاف میلش همراه دووم رفت. حالا دره گمشدگان از جادوی اهریمنی آزاد شده است. اما لیف، باردا و جاسمین نمی‌دانند از کدام راه بروند. آنها باید وارث را پیدا کنند، اما نمی‌دانند چگونه، و خادمان ارباب سایه‌ها، یعنی نگهبانان خاکستری، آل‌های ترسناکی که تغییر قیافه می‌دهند و پرنده‌گان عظیم‌الجثه کرکس‌مانندی که آق بابا نام دارند، به دنبال همسفران هستند.

و اینک ادامه ماجرا...

آنها را به طرف وارث راهنمایی می‌کند. اما تا آن زمان، هیچ نشانه‌ای ندیده بودند.

لیف، آهی کشید و کتاب آبی کوچکی را که در دست داشت، ورق زد. این نسخه دیگری از کتاب کمر بند دلتورا، یکی از معدود چیزهایی بود که پس از انهدام قصر محافظ، باقی مانده بود. لیف فکر کرد: «چرا؟ مگر آنکه کلید حل معما در این کتاب باشد.» و دوباره به کلماتی خیره شد که آنها را بارها خوانده بود.

«هر گوه‌ر جادوی خاص خود را دارد، اما وقتی هر هفت گوه‌ر با هم باشند، افسون و جادویشان بسیار نیرومندتر از تک‌تک آنهاست. فقط کمر بند دلتورا، به همان صورت کاملی که نخستین بار به دست آدین ساخته شد، وقتی به کمر وارث حقیقی بسته شود، چنان قدرتی دارد که دشمن را شکست دهد.»

جاسمین غرغر کرد: «دوباره خواندن این کلمات، آنها را تغییر نمی‌دهد. ما باید وارث را پیدا کنیم - خیلی زود!» او از بوته‌ای توت گند و به فیلی داد. حالا دیگر موجودات خزدار کوچک بسیاری در دره جمع شده بودند. اما همه آنها از فیلی کوچولو بزرگ‌تر بودند. فیلی خجولانه روی شانه جاسمین نشسته بود و حیرت‌زده به اطراف نگاه می‌کرد.

باردا با بی‌تابی جابه‌جا شد و گفت: «کاش می‌دانستیم گجارا

بگردیم! نمی‌توانیم بیشتر از این در انتظار نشانه‌ای اینجا بمانیم. هر لحظه، سورش را بلند کرد و با اخمی ناگهانی پیشانی‌اش چین خورد. لیف نیز سورش را بلند کرد و با حیرت دید که آسمان صاف و آبی چند لحظه پیش، جای خود را به مهی چرخان می‌دهد. پرندگان هم می‌چرخیدند و جیغ می‌کشیدند...

جاسمین فوری کوری را صدا زد و آن پرنده از گروه جدا شد و به طرف او شیرجه زد. همان لحظه، لیف دید که فارادیپ نزدیک می‌شود. دو نفر از اهالی تورا همراهش بودند: پیل^۱، مردی قدبلند و ریشو، و زیان^۲، پیرزنی راست قامت که پیراهن بنفش بر تن داشت. فارادیپ با صدای بلند گفت: «نرسید! اهالی تورا پرده‌ای از ابر یافته‌اند تا دوباره دره را ببوشانند. ارباب سایه‌ها نباید بفهمد که ما آزاد شده‌ایم.»

جاسمین گفت: «اما تکلیف جانوران چه می‌شود؟»

زیان لبخند زد و گفت: «مه به آنها صدمه‌ای نمی‌زند، کوچولو. این مه نرم و خوشایند است. حالا که نیروی جادویی ما برگشته، می‌توانیم خیلی کارها بکنیم.»

پیل با لحنی جدی گفت: «بجز یک کار که بیشتر از هر چیز دیگر دوست داریم: بازگشت به تورا.»

زیان رو به لیف، باردا و جاسمین کرد و گفت: «همین‌طور است. و با این حال امیدوارم...»

لیف فوری به فاردیپ نگاه کرد.

زیان گفت: «لیف، فاردیپ چیزی نگفته، اما ما یادمان می‌آید که درست قبل از تغییر دره، جی دیدیم تو چیز با ارزشی همراه داری. چیزی که می‌تواند همه ما را نجات بدهد. با این حال، احساس می‌کنیم که نگران هستی. کمکی از دست ما بر می‌آید؟»

لیف تردید کرد. عادت رازداری در او قوی بود. اما شاید، اهالی تورا می‌توانستند کمک کنند. باردا و جاسمین، کنار او این پا و آن پا می‌کردند و لیف می‌دانست که آنها نیز وسوسه شده‌اند تا به توراتی‌ها اعتماد کنند.

زیان با ملایمت گفت: «بدانید که وقتی چیزی را به یکی از اهالی تورا می‌گویید، یعنی آن را به همه گفته‌اید. ما هیچ رازی را از هم پنهان نمی‌کنیم. اما این نقطه قوت ماست. ما در میان خود، دانش بسیار و خاطراتی از زمان‌های بسیار دور داریم.»

لیف کمر بند سنگین زیر پیراهنش را لمس کرد. اما قبل از آنکه چیزی بگوید، زیان و پیل شق و رق شدند. پیل آهسته گفت: «غریبه‌هایی وارد دره می‌شوند! از کنار نهر، سریع راه می‌روند.»

فاردیپ با عجله پرسید: «دوست هستند؟»

زیان حیرت‌زده، به مخالفت سر تکان داد و گفت: «نمی‌توانیم بگوییم. ما معمولاً وجود آل‌هایی را که تغییر قیافه می‌دهند، می‌توانیم حس کنیم و همین‌طور وجود کسانی را که نیت پلید دارند. اما افکار این دو نفر را نمی‌توانیم بخوانیم.»

با غلیظ شدن مه، نور کمتر شد. لیف تصمیمی گرفت و گفت: «به

استقبالشان می‌رویم و در راه صحبت می‌کنیم.»

و به این ترتیب، هنگامی که همگی بر فرش سبز دره راه می‌رفتند، همسفران رازی را به اهالی تورا گفتند که مدت‌های طولانی آن را حفظ کرده بودند. برایشان عجیب بود که با صدای بلند این راز را بگویند. اما لیف ترسی نداشت. چون اهالی تورا از دیدن کمر بند خوشحال شده بودند.

زیان در حالی که گوهر بنفش را با ملایمت لمس می‌کرد، آهسته گفت: «لعل بنفش، سنگ اهالی تورا، نشانه حقیقت.»

جاسمین پرسید: «سنگ اهالی تورا؟ منظورت چیست؟»

زیان گفت: «اهالی تورا یکی از هفت قبیله‌ای بودند که وقتی آدین کمر بند دلتورا را می‌ساخت، طلسمشان را به او دادند.»

پیل افزود: «تعجبی ندارد که لعل بنفش در هزار توی هیولا بود. آنجا نزدیک تورا است. گوهر از وقتی که از کمر بند جدا شده، آرزو داشته که به جای اولش برگردد. و مطمئناً اراده‌اش را به آق بابایی که آن را می‌برده، تحمیل کرده. شاید.»

از پشت پیچ نهر، دو نفر پیش آمدند. یکی از آنها فریادی کشید و شروع به دویدن کرد. لیف حیرت‌زده متوجه شد که او داین، و مرد همراهش نیز، دووم است.

دووم فریاد زد: «داین! داین! با شرمساری به پشت سر نگاه کرد و شتاب پاهایش آرام شد.

زیان گفت: «عجیب است، این پسر شبیه یکی از افراد ماست. موهایش - چشم‌هایش...»

رازداری فلاکت بارت چسبیده‌ای، دووم! چرا اقرار نمی‌کنی که باور کردی محافظ همان شاه‌اندون است؟»

دووم بی‌اعتنا به چهره حیرت‌زده داین، لبخند تلخی زد و گفت: ادر این مورد، خیلی هم خوشحالم. وقتی این دره نفرین شده را ترک کردم، قسم خوردم که هرگز مردم از دهان من نشنوند چه به روز پادشاهشان آمده. آنها به قدر کافی زجر کشیده بودند. فکر کردم بهترین کار این است که آنها باور کنند او مرده.»

لیف آهسته گفت: «پس تو به نفع ارباب سایه‌ها کار کردی. او می‌خواهد که شاه فراموش شود، تا نفوذش بر دلتورا هرگز از بین نرود.»

دووم چنان تکان خورد که انگار سیلی خورده باشد. آهسته با پشت دست به پیشانی‌اش کشید تا چشمانش را پنهان کند. داین با چهره‌ای کاملاً بی‌تفاوت، به جلو خیره شده بود. اما به نظر لیف، پشت نقاب آرام چهره‌اش، احساسات مختلفی در کشمکش بودند. پس از لحظه‌ای طولانی، دووم دستش را پایین انداخت، مستقیم به لیف، باردا و جاسمین نگاه کرد و گفت: «می‌دانم که شما به چه دلیل اینجا آمده‌اید. می‌شود بپرسم که آیا در جست‌وجوی تان موفق شده‌اید یا نه؟»

همسفران ساکت ماندند.

سایه‌ای از چهره دووم گذشت و به تلخی گفت: «شاید کارتان عاقلانه باشد که به من اعتماد نمی‌کنید. شاید اگر من هم جای شما بودم، ساکت می‌ماندم.» او به سوی پسری رو کرد که با قیافه‌ای

لیف به او گفت: «مادر داین از اهالی تورا بوده است. سال گذشته، نگهبانان خاکستری پدر و مادرش را دستگیر کرده‌اند. حالا او با دووم برای گروه مقاومت کار می‌کند.»

هر دو تازه‌وارد ساکت ایستاده بودند. دووم به ایر بالای سرش نگاه کرد.

فاردیپ گفت: «همه چیز روبه‌راه است، دووم. دوستان صبح و سالم هستند. این به فقط برای حمایت از خودمان است.»

دووم با احتیاط نزدیک‌تر شد. به چهره فاردیپ خیره شد و چهره‌اش درهم رفت. ناگهان دست به شمشیر برد و با عصبانیت گفت: «تو!»

لیف گفت: «نه! این فاردیپ است. او دیگر محافظ نیست. دیگر دشمن ما یا شما نیست.»

از زمانی که لیف دووم را می‌شناخت، این اولین بار بود که او را مات و متحیر می‌دید. دووم غرغر کرد: «باید بیشتر توضیح بدهی!» باردا با خشونت گفت: «تو هم همین‌طور! چرا چیزهایی را که درباره این محل می‌دانستی از ما پنهان کردی؟»

دووم که تا حدی به خود آمده بود، غرید: «با تمام قدرتم در مورد دره گمشدگان بهتان هشدار دادم. اگر گفته بودم که خودم اینجا بوده‌ام، کمکی می‌کرد؟ نه! به این نتیجه می‌رسیدید که چون من توانسته‌ام از خطرهای آن جان سالم به در ببرم، پس شما هم می‌توانید.»

جاسمین با پرخاش گفت: «شاید، اما تو زیادی به این عشق

گفتید، قبلاً حدس زده بودم. تمام کسانی که مثل من در این سرزمین سفر کرده‌اند، افسانه‌ها کمربند گمشده دلتورا را شنیده‌اند. من هم حدس می‌زدم که شما در جست‌وجوی آن هستید. اما نمی‌دانستم که نیتتان خیر است یا شر.»

لباسش سخت شد: «حالا از سوءظنی که نسبت به شما داشتیم و اینکه فکر می‌کردم علیه هدف ما کار می‌کنید، متأسفم. اما... دستان لاغوش را میان موهای به هم ریخته‌اش فرو برد و ادامه داد: «یعنی این موضوع حقیقت دارد. این افسانه واقعی است و می‌تواند به دلتورا کمک کند؟ شاید سال‌ها قبل، که برای من مبهم و ناشناخته است، من هم چنین افسانه‌ای را باور داشتم. اما از آنجا که»

جاسمین غریب: «باید باور کنی. خود ارباب سایه‌ها هم از کمربند می‌ترسند. برای همین هم از همان اول گوهرها را برداشت و آنها را پنهان کرد.»

دووم متفکرانه به او نگاه کرد و گفت: «ارباب سایه‌ها می‌دانند شما چند گوهر پیدا کرده‌اید؟»

لیف جواب داد: «قلباً امیدواریم فکر کند که ما تازه می‌خواهیم به طرف کوهستان وحشت، هزار توی هیولا و این دره راه بپوشیم.» دووم با خشونت گفت: «نمی‌توان فقط بر پایه امید تصمیم گرفت.»

لیف سوزش خشمی را در خود حس کرد. اما تنها او چنین حسی نداشت.

جدی کنارش ایستاده بود، و گفت: «بیا داین، ظاهراً اینجا کسی به ما احتیاج ندارد و ما را نمی‌خواهد.»

زبان فریاد زد: «صبر کنید!»

دووم با چهره‌ای عبوس برگشت.

آن زن که راست و محکم ایستاده بود، گفت: «در حال حاضر، سوءظن و رقابت به صلاحمان نیست. ما در زمان آدین، ارباب سایه‌ها و دار و دسته نفرت‌انگیزش را با اتحاد از سرزمینمان بیرون کردیم. حالا هم با اتحاد می‌توانیم موفق شویم.»

بعد رو به لیف، باردا و جاسمین کرد و قاطعانه گفت: «دوران رازداری بین دوستان دیگر گذشته. شما نگرانید و نمی‌دانید که اقدام بعدی چیست. ما به استعدادها و تجربیات همه کسانی که با ما هدف مشترکی دارند، احتیاج داریم. حالا دیگر زمان اعتماد کردن است.»



آنها به محوطه کم‌درختی برگشتند که کلبه فار دیپ آنجا بود، زنبورها میان گل‌ها وزوز می‌کردند و خورشید در آسمان پایین می‌رفت که آنها دوباره ماجرا را تعریف کردند. وقتی سرانجام لیف کمربند را نشان داد، داین نفسش بند آمد، با بدنی لرزان عقب رفت و آهسته گفت: «می‌دانستم که هدف بزرگی دارید، می‌دانستم!»

اما لیف به دووم نگاه کرد. چهره آن مرد اصلاً تغییر نکرده بود. به جی فکر می‌کرد؟

سرانجام دووم جویده‌جویده گفت: «بعضی از چیزهایی را که



۲

فالو

«دتی بعد، لیف در تاریکی دراز کشید. پلک‌هایش حسابی سنگین بود، اما ذهنش با خواب مبارزه می‌کرد. می‌توسید - از آنچه ممکن بود ببیند، می‌توسید. فالو که بود؟ چه کاره بود؟ لیف فکر کرد که می‌داند. حرف‌هایی را که فالو به پدرش گفته و او آنها را شنیده بود، در گوشش می‌پیچید:

... وقتی کسی بمیرد، همیشه دیگری هستند که جای او را بگیرند. ارباب چنین شکل و شمایل را می‌پسندد. او این روند را در مورد من تکرار کرد...

لیف وقتی برای اولین بار این حرف را شنید، معنی آن را نفهمید. اما حالا موضوع را خوب درک می‌کرد.

فالو یک آل بود، و شاید - تقریباً قطعاً - یکی از آل‌های درجه سه بود که دووم در سرزمین سایه‌ها در موردشان شنیده بود. نمونه موفقی از هنر اهریمنی ارباب سایه‌ها. یک آل بی‌عیب و نقص

جاسمین با عصبانیت گفت: «دووم، ما هم مثل تو این موضوع را خوب می‌دانیم. هیچ‌کس بیشتر از ما از اطلاعات درست استقبال نمی‌کند»

زیان که مدام از یکی به دیگری نگاه می‌کرد، آهی کشید و گفت: «حالا بیایید استراحت کنیم. صبح فکرمان بهتر کار می‌کند».

همین که زیان و پیل محوطه را به آرامی ترک کردند، دووم شانه‌هایش را بالا انداخت و به طرف جایی رفت که وسایلش قرار داشت. داین با عجله، پشت سر او رفت. فاردیپ به کنبه‌اش برگشت تا غذایی آماده کند.

باردا زیر لب گفت: «دووم متحد آزاردهنده‌ای است. اما حق دارد به جای امید، حقایق را بخواهد».

جاسمین با پرخاش گفت: «پس ما حقایق را به او خواهیم گفت. لیف باید از آخرین باقیمانده آب چشمه رؤیاها استفاده کند».

لیف آهسته سر تکان داد. آنها آب را فقط برای مواقع واقعاً ضروری نگه داشته بودند. اما مطمئناً حالا زمان استفاده از آن رسیده بود. اگر او دوباره پدر زندانش را می‌دید، ممکن بود فالو اهریمنی به زندان بیاید. و شاید از این طریق او می‌فهمید که ارباب سایه‌ها چه چیزهایی می‌داند. اما اگر فالو نمی‌آمد، چی؟

همین که لیف فهمید چه کاری باید انجام دهد، قلبش فرو ریخت. نمی‌توانست خطر کند و فقط پدر و مادرش را ببیند. در عوض، باید از آب جادویی برای جاسوسی خود فالو استفاده می‌کرد.

تحت سلطه، که هیچ کس نجی فهمید او انسان نیست. آلی که می توانست به خوبی خود را به شکل موجودات زنده و غیر زنده در آورد. آلی که بیش از انتظار لیف، نیرومند و اهریمنی بود.

پرانداین، مشاور عالی شاه اندون، نیز چنین موجودی بوده است. لیف مطمئن بود. فالو، که خود را به شکل پرانداین در آورده بود، خدمت به ارباب سایه ها را از جایی به عهده گرفته بود که پرانداین آن را تمام کرده بود.

لیف بایی تایی در جایش غلت زد. ملکه شارن، پرانداین را کشته بود - او را از پنجره برج قصر پایین انداخته و باعث مرگش شده بود. از این رو، آل های درجه سه تقاص بی عیب و نقص بودنشان را پس می دهند. آنها نیز مثل انسان ها می میرند.

چشمانش را بست و سعی کرد این افکار را از ذهنش دور کند. حالا وقت آن بود که تسلیم آب چشمه رویاها شود. وقت دیدار از دنیای فالو بود.



دیوارهای سفید، سخت و درخشان. صدای قل قل و قلپ قلپ. و در گوشه ای، پیکری لاغر و بلند - فالو - زیر بارانی از نور سبز کم رنگ به خود می لرزید. دست هایش بالای سرش بود. دهانش همچون ارواره های جمجمه ای باز مانده بود و در گوشه لب هایش کف غلیظی به چشم می خورد. چشمانش طوری چرخیده بودند که فقط سفیدی آنها، براق و وحشتناک، دیده می شد.

لیف فریاد وحشتش را فرو خورد، هر چند که می دانست کسی

صدایش را نمی شنود. دلش به هم می خورد، اما نمی توانست از این منظره روی برگرداند.

تاپ! تاپ!

همین که صدا، که شبیه ضربان قلب بود، در اتاق پیچید، لیف به شدت از جا پرید.

نور سبز ناپدید شد. دست های بلند فالو در دو طرف بدنش قرار گرفت و سرش روی سینه افتاد.

تاپ! تاپ!

لیف دست هایش را محکم روی گوش هایش گذاشت. اما صدا همچنان بدنش را به لرزه می انداخت، ذهنش را پر می کرد و باعث می شد دندان هایش به هم بخورد. انگار او را صدا می کرد. برای یافتن منشاء صدا، دور و بر اتاق را نگاه کرد.

ناگهان آن را دید: میزی کوچک در وسط اتاق. میزی که مثل هر میز دیگری بود، بجز اینکه سطح آن شیشه مانند، کلفت و منحنی بود - و مثل آب تکان می خورد. لیف حس کرد به طرف جلو کشیده می شود. نمی توانست در برابر اشتیاق دیدن داخل آن سطح متحرک و ارضاء حس کنجکاویش، مقاومت کند.

اما فالو، نفس زنان، پارچه ای از درون آستینش بیرون آورد و از گوشه اتاق تلوتلو خوران پیش آمد. او در حالی که با عجله صورتش را پاک می کرد، گیج و منگ به طرف میز رفت، روی آن خم شد و به سطح موجدارش زل زد.

صدای ضربان آهسته و ضعیف شد. سطح موجدار میز به رنگ

فالو وحشت زده دور خود چرخید و به دقت اتاق را نگاه کرد. جشمان بی‌روحش بدون هیچ درخششی از روی لیف، که بی حرکت ایستاده بود، گذشت.

فالو آهسته گفت: «نه، ارباب. چطور ممکن است کسی اینجا باشد؟ طبع فرمان شما، بجز من کسی حق ندارد وارد این اتاق شود.»

ظلمتی که در مرکز آن سایه‌های چرخان بود، وسیع‌تر شد. درست همچون مردمک چشم غول‌آسایی که گشاد شود: «من... چیزی حس کردم.»

لیف در حالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود و سعی داشت به چیزی فکر نکند، همچون سنگ بر جای ایستاد. ارباب سایه‌ها می‌توانست حضور او را حس کند. آن ذهن اهریمنی در پی یافتن او، اتاق را به دقت بررسی می‌کرد. لیف آن نیت پلید را حس می‌کرد.

«اینجا... اینجا کسی نیست.»

قیافه فالو که قوز کرده بود و لب‌های بی‌رحمش می‌لرزید، خیلی عجیب شده بود.

«خیلی خوب، ادامه بده.»

فالو با لکنت گفت: «من... من به این نتیجه رسیده‌ام که آهنگر واقعاً چیزی نمی‌داند. گرسنگی و شکنجه هم نظرش را عوض نکرده. حتی تهدید به مرگ یا کور کردن همسرش هم او را به حرف نیاورده.»

دودی و دور آن قرمز شد. در اعماق سطح موجدار خاکستری و قرمز، تاریکی و ظلمتی بی‌انتهای بود.

فالو بیشتر خم شد. از درون آن تاریکی، صدای هیزی می‌آمد. بی‌نهایت آرام.

فالو.

فالو که در گوشه لب‌هایش کف خشک شده بود، به خود لرزید و گفت: «بله، ارباب.»

«از اعتماد من سوءاستفاده می‌کنی؟»

«نه، ارباب.»

«به تو اجازه داده شده که برای تفریح و لذت، در تبعیدگاه از لومین استفاده کنی. اما اگر به خاطر آن در انجام وظایف کوتاهی کنی، آن را از تو می‌گیریم.»

فالو به سرعت به گوشه اتاق، به همان جایی نگاه کرد که نور سبز می‌بارید. بعد دوباره سرش را رو به سطح میز برگرداند و ناله کرد: «در انجام وظایفم کوتاهی نمی‌کنم، ارباب.»

«پس چه اختیاری برای من داری؟ بالاخره این آهنگر اعتراف کرد؟»

قلب لیف فشرده شد. از وحشت، دست‌هایش را در هم گره کرد. فالو گفت: «نه، ارباب. فکر می‌کنم.»

ناگهان صدا پرخاش کرد: «کسی پیش توست، برده؟»

- برعکس، آن زن قوی تر از شوهرش است. او با شکنجه گرش با تندی صحبت کرده، اما چیز به درد بخوری نگفته.

مادر، لیف احساس کرد قطرات اشک داغ از گونه هایش پایین می چکد، اما جرئت نداشت تکان بخورد و آنها را پاک کند. محکم برجا ایستاد و سعی کرد ارتباط بین ذهن و قلبش را قطع کند.

آن صدا از میان ظلمت گفت: «پس تو را فریب داده اند، فالو. برای آنکه آنها مجرم هستند - مجرم هر چیزی که به آن مظنون هستیم. شکی نیست که پسرشان یکی از آن سه نفر است.»

فالو نفس زنان گفت: «پسرشان با شاه است؟ اما وقتی من چنین چیزی گفتم، آهنگر خندید. خندید! قسم می خورم که خنده اش واقعی بود.»

- بله، واقعی بود. مردی که همسفر آن پسر است، اندون نیست، بلکه یکی از نگهبان های قصر، به نام بارد است. معلوم است که اشتباه تو از نظر جارد مسخره بوده.

چهره فالو از خشم در هم رفت و خس خس کنان گفت: «تقاضش را پس می دهند آن زن هم همین طور. کاری می کنم که آرزو کنند هرگز به دنیا نیامده بودند. من.»

- تو هیچ کاری نخواهی کرد!

صدا سرد بود. فالو ساکت بر جای ماند.

- شاید تو زیادی بین رعیت های انسانی زندگی کرده ای، فالو، و افکار تو هم مثل آنها شده است. یا شاید استفاده بیش از حد از

لومین باعث شده تا مغزی را که من بهت بخشیدم، ضعیف شود. نه، ارباب! نه!

- پس گوش کن. تو مخلوق من هستی و تنها هدف تو باید اجرای خواسته های من باشد. دقیقاً کاری را بکن که بهت می گویم. به آهنگر و زنش صدمه ای نزن. به آنها احتیاج دارم. تا زمانی که زنده هستند، می توانیم از آنها علیه پسرشان استفاده کنیم. اگر بمیرند، نفوذی روی آن پسر نداریم.

- آدم هایی مثل آنها...

آن پسر یاقوت زرد را به کمر دارد به محض اینکه پدر و مادرش بمیرند، ارواح بدبخت آنها مقابلش ظاهر می شوند. آل هایی به شکل آنها، آن پسر را فریب نخواهند داد.

لحظه ای سکوت حاکم شد. آنگاه، فالو دوباره به حرف آمد:

«ارباب، می توانم پیرسم آن سه نفر الان کجا هستند؟»

- فعلاً گمشان کرده ایم.

- اما، من فکر می کردم...

- به چیزهایی که به تو ربطی ندارد، فکر نکن، فالو! کنجکاوی از خصوصیات انسان هاست، نه کسی چون تو، فهمیدی؟

- بله، ارباب. اما من به خاطر خودم نپرسیدم. فقط به خاطر علاقه ای که به نقشه های شما دارم، پرسیدم. آن سه نفر شاید با معجزه ای کمربند را کامل کرده باشند و این... شما را عصبانی می کند.

حرف های فالو متواضعانه بود. اما لیف فکر کرد در چشمانش که

طوری که دیگران از خواب بیدار نشوند، سراغ باردا و جاسمین رفت و آنها را بیدار کرد.

آن دو با حسی غریزی که ثمره تمرینی طولانی بود، فوری بیدار و هوشیار شدند و دست به اسلحه‌هایشان بردند.

لیف آهسته گفت: «نه! خطری نیست. می‌بخشید که از خواب بیدار تان کردم. اما باید با شما حرف بزنم.»

جاسمین بلند شد و نشست و آهسته گفت: «چیزی فهمیدی؟»
لیف به تأیید سر تکان داد. او به جایی که دووم و داین دراز کشیده بودند، نگاهی انداخت و آهسته‌تر از قبل، آنچه را دیده و شنیده بود، تعریف کرد. به خود فشار می‌آورد تا همه چیز را بگوید و هنگام تعریف ماجرا لبش را گاز می‌گرفت تا مانع لرزیدن صدایش شود.

همسفران در سکوت، به تمام ماجرا گوش کردند.
باردا زیر لب گفت: «پس ارباب سایه‌ها امیدوار است که ما به جنگش بیفتیم. خواهیم دید!»

لیف به او خیره شد. آن مرد بزرگ مشت‌هایش را گره کرده بود و در چهره‌اش اندوه و خشم دیده می‌شد.

جاسمین به طرف لیف برگشت و آرام گفت: «لیف، دست‌کم حالا می‌دانیم که پدر و مادرش صحیح و سالم هستند. و دووم هم دیگر نمی‌تواند ما را مسخره کند. حق با ما است. ارباب سایه‌ها به طور حتم نمی‌داند که ما کجا هستیم.»

باردا به تأیید سر تکان داد: «و معلوم است که حتی نمی‌داند

رو به پایین بود، برقی ضعیفی از شورش را دیده است.
شاید ارباب سایه‌ها هم متوجه آن شد. زیرا سرخی چرخانی که دور تادور سطح خاکستری را گرفته بود، شعله کشید و لحن صدایش مکارانه شد.

من نقشه‌های زیادی دارم، فالو. اگر یکی به نتیجه نرسد، بعدی خواهد رسید. اگر دقیقاً به دستورات من عمل کنی، دیر یا زود آزادت می‌گذارم تا با پدر و مادر آن پسر هر کاری دلت می‌خواهد بکنی. و همین‌طور با خود اندون، البته اگر خود را آفتابی کند و از مخفیگاهش بیرون بیاید.

پشت لیف لرزید.
فالو حریصانه پرسید: «و آن سه نفر؟»
خنده‌ای آهسته و طولانی شنیده شد چرخش‌های قرمز به رنگ بنفش در آمد.

اوه، نه. آن سه نفر مال من هستند، فالو.



لیف از خواب بیدار شد. قلبش به شدت می‌تپید. دلش زیر و رو می‌شد. احساس می‌کرد طعم دهانش ترش شده است. طعم ترس و بدبختی.

نمی‌دانست چه مدت خوابیده بود. از میان ابری که اهالی تورا ساخته بودند، نور ماه به‌طور ضعیفی می‌گذشت و با نور مرموز و ضعیف خود محوطه را روشن می‌کرد. لیف به خود فشار آورد که بی حرکت دراز بکشد تا ضربان قلبش آرام بگیرد. آن وقت، آهسته،



۳۴

سرو و ظن

همسفران، بی سرو صدا، وسایلشان را جمع کردند و باورچین پاورچین از محوطه دور شدند. لحظاتی بعد، آنها در امتداد رودخانه به طرف انتهای دره پیش می‌رفتند. می‌دانستند که احتمالاً است سعی کنند با صعود از دره فرار کنند. دیواره‌های صخره‌ها دارای شیبی تند و سنگ‌های لغزان بودند.

زیر درختان، هوا سرد و تاریک بود. اهالی توراً هر جا توانسته بودند، سر پناهی درست کرده و خوابیده بودند.

لیف فکر کرد: «اگر بیدار شوند و بفهمند که ما رفته‌ایم، چه فکر می‌کنند؟» اما او و همسفرانش بحر قرار چاره دیگری نداشتند. آنها در پی نصیحت خیرخواهانه زین، راز با ارزشی را برای دو نفر فاش کرده بودند که حالا به دوستیشان اعتماد نداشتند.

لیف با تلخی افسوس می‌خورد که چرا بیشتر احتیاط نکرده بود.

اندون، شاون و بچه‌شان کجا هستند. او فکر می‌کند که ما او را به طرف مخفیگاه وارث هدایت می‌کنیم.»

در دل لیف، آشوبی به پا بود. آهسته گفت: «و شاید هم این کار را نکنیم. چون، مگر متوجه نیستید که چه چیز دیگری فهمیده‌ایم؟» آن دو بایی تفاوتی به لیف خیره شدند. او آب دهانش را فرو برد و ادامه داد: «ارباب سایه‌ها فهمیده که تو کی هستی، باردا، و در ضمن اسم مرا هم می‌داند. چطور ممکن است؟ مگر اینکه...»

جاسمین که ناگهان متوجه حقیقت شده بود، آهسته گفت: «مگر اینکه در قرارگاه گروه مقاومت یک جاسوس باشد. چون در قرارگاه بود که جینکس بندباز اسم باردا را به همه گفت. و شکی نیست که وقتی آنجا زندانی بودیم، داین اسم من و لیف را هم به آنها گفته است. داین متوجه خطر کاری که می‌کرد، نبود.»

لیف لبش را گاز گرفت و گفت: «و یک نفر، یک نفر در قرارگاه با ارباب سایه‌ها تماس گرفته. داین به ما گفت دووم مشکوک شده که در قرارگاه جاسوسی وجود دارد. و همین این موضوع را ثابت می‌کند.»

جاسمین با نفرت، آهسته گفت: «گلاکا!» باردا زیر لب گفت: «یا خود جینکس. هر کسی امکان دارد جاسوس باشد.»

لیف دوباره به داین و دووم نگاه کرد که خواب بودند، و گفت: «همین طور است.»

وقتی فاردیپ از زیان پرسیده بود که آیا تازه واردان به دره دوست هستند یا دشمن، او زیر لب گفته بود: «نمی توانیم بگوییم.» چرا اهالی تورا نتوانستند بگویند که داین و دووم نیت خیر دارند یا نیت پلید؟ چون به طور حتم یکی یا هر دو آنها در پنهان کردن ذهنش مهارت داشت. این کار ممکن است از روی عادت و کاملاً بی غرضانه انجام شده باشد. یا...

من نقشه های زیادی دارم...

این زمزمه شیطانی همچون مهی آلوده در ذهن لیف می چرخید.

به جلو نگاه کرد و متوجه شد که تقریباً به انتهای دره رسیده اند. فضای بین صخره های سنگی تنگ تر می شد. صخره ها به گذرگاه باریکی می رسیدند که دووم و داین از آنجا آمده بودند.

جاسمین نفس زنان گفت: «چیزی از آن طرف ورودی دره است. چیزی راه ما را سد کرده است.»

و به نظر لیف رسید که هیکل بزرگی روی نهر دراز کشیده است. اما همین که نزدیک تر شدند، متوجه شد که آن چیز دلجان است. مردی که پتویی دور خود پیچیده بود، روی صندلی راننده نشسته بود و آرام آرام خرخر می کرد.

باردا گفت: «استیون! او حتماً با دووم و داین آمده. شکی نیست که قرار گذاشته اند اگر تا زمان مشخصی، دووم و داین از دره برنگشتند، استیون به دنبالشان برود.»

دلجان همچون غولی راهشان را سد کرده بود. چسبیده به

دیواره صخره های بود و آنها مجبور بودند از طرف دیگر عبور کنند. درست از زیر چشم استیون اما او زیر پتو همچنان خرخر می کرد. مطمئناً بیدار نمی شد!

آنها جلو رفتند. یک قدم، دو...

حالا دیگر تقریباً روبه روی دلجان بودند.

سه قدم، چهار...

صدای خرخر قطع شد. لیف به طرف آن بسته پیچیده در پتو، روی صندلی راننده نگاه کرد. آن بسته ساکت بود، کاملاً ساکت. خیلی ساکت.

آن وقت، بلافاصله صدای غرش وحشتناکی را شنیدند و پتو شروع کرد به بالا و پایین رفتن. انگار بدنی که داخل آن بود باد می کرد و دو برابر می شد. لیف سر جایش میخکوب شد.

صدایی از میان درختان، فضا را شکافت: «آهای! لیف چرخید و دووم را دید که با قدم های محکم به طرفشان می آمد.

روی صندلی دلجان، چیزی شبیه حیوانی بزرگ غرغر می کرد. صدای نفس های داغ و سنگینش بلند و بلندتر می شد.

دووم فریاد زد: «نوتس، برگرد! من دووم هستم. خطری نیست!» او با خشونت، لیف، باردا و جاسمین را به طرف درختان هل داد و خودش جلو آنها ایستاد.

دوباره فریاد زد: «خطری نیست!»

صدای غرش کم کم محو شد. و وقتی لیف دوباره به دلجان چشم دوخت، متوجه شد که هیکل زیر پتو کوچک شده و به اندازه

لیف که با باردا و جاسمین کنار آتش می نشست، فکر کرد: «شاید آنها می دانند که جوابی نخواهند شنید.» احساسات متفاوتی داشت: دلخور بود که مجبور شده بودند برگردند، کنجکاو بود که بداند اهالی تورا چه می خواهند بگویند، و ناامید از اینکه هر خبری داشته باشند، دووم و داین هم آن را می شنوند.

با این حال، دووم آنها را از دست یوتس نجات داده بود. آیا معنی اش این نبود که...؟

زیان بشقاب کیک ها را به طرف تازه واردان سر داد و گفت: «خوب شد که برگشتید. فکری به نظرمان رسیده که می خواهیم با شما در میان بگذاریم.»

وقتی او دید که باردا، لیف و جاسمین به دووم و داین خیره نگاه می کنند، پیشنهادش را چین داد و مکث کرد.

لیف دستش را روی کمر بند دلتورا گذاشت. آرامش لعل بنفش و قدرت الماس در وجودش راه یافت و ناگهان فهمید که چه کار باید بکنند. او و همسفرانش باید وانمود می کردند که به متحدانشان هیچ شکمی ندارند. اطلاعاتی را که از رویایش به دست آورده بودند، باید به هر قیمتی حفظ می کردند. حفظ این راز موجب قدرتشان می شد.

لیف به زیان لبخند زد و دستش را به طرف بشقاب کیک دراز کرد. انگار خیال زن راحت شد. او دوباره شروع به صحبت کرد. - لیف، پدرت به تو گفت که کمر بند تو را به طرف وارث هدایت می کند. اما پدرت فقط چیزی را می داند که در کتاب خوانده. و

طبیعی در آمده بود. همان طور که لیف نگاه می کرد، آن هیکل دوباره جایه جا شد؛ انگار دوباره می خواست بخوابد.

دووم همسفران را کشان کشان به طرف راهی برد که از آن آمده بودند و با عصبانیت گفت: «بازیان گرفته؟ خیال دارید خودتان را به کشتن بدهید؟ اگر بیدار نشده بودم و متوجه نمی شدم که رفته اید.»

جاسمین با عصبانیت جواب داد: «اما از کجا می دانستیم که هیولای دست آموز تو مواظب دره است؟»

لیف که از خشم و حیرت جوش آورده بود، گفت: «مگر ما آزاد نیستیم که هر کاری دلمان می خواهد بکنیم؟»

چشمان دووم باریک شد. بعد برگشت و به طرف پایین نهر به راه افتاد.

از روی شانه اش فریاد زد: «بهتان پیشنهاد می کنم فعلاً در دره بمانید. راستش، نمی خواهم یکی ده ساعتی مزاحم استیون بشوم. و در ضمن، زیان و پیل خیلی مشتاق هستند شما را ببینند. ظاهراً می خواهند چیزی به شما بگویند.»



وقتی همسفران دوباره به محوطه برگشتند، سپیده زده بود. زیان، پیل، فاردیپ و داین دور آتش کوچکی نشسته بودند و برای صبحانه، کیک هایی اسفنجی می خوردند که از لایشان غسل کندوهای فاردیپ پایین می چکید. همین که همسفران با دووم برگشتند، آنها سرشان را بلند کردند، اما چیزی نپرسیدند.

معنی اش این است که شاید ما همه چیز را نمی دانیم.

لیف اخم کرد و گفت: «منظورتان چیست؟» تکه ای کیک خورد.

کیک در دهانش داغ و شیرین بود.

پیل با اشتیاق گفت: «آن کتاب - کمریند دشورا - یک اثر تاریخی است، نه اثری برای راهنمایی. نویسنده این کتاب نمی توانسته پیش بینی کند که روزی گوهرها از روی کمریند جدا می شوند و نمی دانسته که در صورت بروز چنین اتفاقی، چه کاری باید انجام شود.»

زبان افزود: «کمریند، شیء مرموز و جادویی است. گوهرها به سر جایشان روی کمریند برگشته اند، اما شاید این کافی نباشد.» صدای خفه ای از گوشه آن گروه شنیده شد. داین که انگار می خواست چیزی بگوید، به جلو خم شد.

زبان گفت: «داین؟»

داین سرخ شد. همیشه وقتی دیگران به او خیره می شدند، سرخ می شد. من من کنان گفت: «داشتم، داشتم به داستان ساخته شدن کمریند فکر می کردم. و به اتفاقی که بعدها افتاد.» سکوت کرد و با ترس و نگرانی به دووم خیره شد.

زبان او را تشویق به حرف زدن کرد و گفت: «خوب؟» علاقه در چشمانش موج می زد. بدن لیف مورمور شد. احساس می کرد در آستانه لحظه سرنوشت سازی قرار دارند.

داین کتاب کمریند دشورا را بیرون آورد و آن را ورق زد. طولی نگذشت که آنچه را در جست و جویش بود، یافت - جملاتی درباره

اینکه چگونه آدین آهنگر هر هفت قبیله را تشویق کرد تا اجازه دهند گوهرهایشان روی کمریند قرار گیرد.

قبایل ابتدا مردد و نگران بودند، اما چون تک تکشان از نجات سرزمینشان ناامید شده بودند، همه موافقت کردند. همین که قبیله ای گوهرش را می داد، قوی تر می شد. اما مردم راز قدرتشان را پنهان نگه داشتند و منتظر زمان مناسب ماندند.

و وقتی سرانجام کمریند تکمیل شد، آدین آن را به کمر خود بست و کمریند همچون خورشید درخشید. تمام قبایل به پشتیبانی از او متحد شدند و ارتش بزرگی تشکیل دادند و با کمک یکدیگر دشمن را از سرزمینشان بیرون راندند.

داین جملات کتاب را شمرده شمرده و با صدای بلند می خواند. وقتی خواندن داین تمام شد، پیل آهسته گفت: «پیروزی نه تنها به خود کمریند، بلکه به اتحاد هفت قبیله و وفاداریشان نسبت به آدین بستگی دارد. داین، تو هم به همین موضوع فکر می کنی؟» داین به تأیید سر تکان داد. دووم با کنجکاو ای او را نگاه کرد و به تمسخر گفت: «اوه، داین! تو راستی راستی دانشمند هستی. چطور پسر یک کشاورز می تواند درباره تاریخ دلتورا این قدر اطلاعات

داین به خود لرزید، اما خود را نباخت و آرام گفت: «پدر و مادرم یادم دادند. آنها هیچ وقت ناامید نشدند و می دانستند که روزی دلتورا آزاد می شود. آنها می گفتند که تاریخ دلتورا هرگز نباید فراموش بشود.»

دووم شانه هایش را بالا انداخت و رویش را برگرداند. اما لیف در چشمان تیره او برقی را دید. برق خشم بود؟ تأسف؟ یا چیزی دیگر؟

زیان گفت: «داین، پدر و مادرت انسان های عاقلی بودند. مادر تو خون اهالی تورا را در رگ هایش داشته، درسته؟ اسمش چی بود؟»

به نظر آمد که داین به خود لرزید. او گفت: «رشان» این اسم را چنان آرام به زیان آورد که لیف به سختی آن را شنید.

چرا می گوید بود؟ چرا طوری حرف می زنید که انگار او مرده؟ ظاهراً زیان ناراحت شد و گفت: «متأسفم. منظورم این نبود که ...»

باردا غرو بلند کرد: «پس هفت قبیله زیر نظر آدین و کمر بند متحد شدند. حالا این موضوع چه اهمیتی برای ما دارد؟»

دووم زیر لب گفت: «کی می داند؟» از جا بلند شد، پشتش را به آنها کرد و کمی از گروه فاصله گرفت. داین با ناامیدی به لیف نگاه کرد و آهسته گفت: «لیف، حتماً در طول سفرت به تو کمک شده است. تو در سرتاسر دلتورا با مردمی برخورد کرده ای که مایلند با

اریاب سایه ها مبارزه کنند. مطمئناً آنها باز هم به تو کمک خواهند کرد. کمک می کنند تا ... به دووم نگاه کرد و انگار صدایش دیگر او را یاری نکرد.

لیف نفس عمیقی کشید: «فکر می کنم نظر داین این است که بخشی از جادوی کمر بند به خاطر اتحاد قبایل دلتورا است. داین فکر می کند که ما باید دوباره هفت قبیله را متحد کنیم.»

هفت قبیله

جاسمین اولین کسی بود که سکوت را شکست. او گفت: «اما، اما هفت قبیله در روزگاران کهن وجود داشتند - یا به من این طور گفته شده. مطمئناً تا حالا دیگر همه آنها از بین رفته‌اند.»

زیان گفت: «نه، این طور نیست. قطعاً بسیاری از مردم دلتورا نمی‌دانند که متعلق به کدام قبیله هستند. اهالی قبیله دل، که گوهرش یاقوت زرد است، پراکنده شده‌اند. قبایل دیگر هم همین طور.»

پیل میان حرف او پرید و گفت: «اما بعضی از قبایل به همان صورت مانده‌اند. مثلاً اهالی تورا و کوتوله‌های وحشت.»

ضربان قلب لیف شدید شد: «کوتوله‌های وحشت افراد یکی از هفت قبیله هستند؟»

زیان به تأیید سر تکان داد و گفت: «همین طور است. زمرد بزرگ، طلسم کوتوله‌ها بود.»

می‌شویم. حالا دیگر مطمئنم. شکی نیست که ما با تمام قبایل ملاقات کرده‌ایم.»

جاسمین گفت: «بجز آخرینشان، جالیس. ما سر راهمان به اینجا، اصلاً کسی را از این قبیله ندیدیم.»

دووم رویش را به طرف آنها برگرداند و گفت: «چون کسی نیست که ببینید. وقتی ارباب سایه‌ها آمد، اهالی قبیله جالیس با تمام قدرت از سرزمینشان دفاع کردند. اما آنها هم در مقابل نگهبانان خاکستری شانس نداشتند. آنها همراه بچه‌هایشان قتل‌عام شدند. فقط چند نفری فرار کردند.»

جاسمین گستاخانه گفت: «پس تو هم چیزهایی از تاریخ دلتورا می‌دانی، دووم.»

دووم اخم کرد. «آن قدر می‌دانم که اگر به تشکیل ارتشی از جالیس‌ها دل بسته باشید، حتماً مأیوس خواهید شد.»

زیان گفت: «ما ارتش نمی‌خواهیم. ارتش را فوری می‌بینند و نابود می‌کنند. ما فقط به هفت نفر احتیاج داریم - هفت نفر از نسل واقعی این قبایل که زمانی اجازه دادند طلسمشان به نفع همه کنار یكدیگر قرار بگیرد - تا دست‌هایشان را روی کمر بند بگذارند و از نو به دلتورا سوگند وفاداری یاد کنند.»

لیف که موجی از امید بر او هجوم آورده بود، گفت: «درست‌ها»

داین چیزی نگفت، اما چشمانش می‌درخشید.

باردا گفت: «عده زیادی از قبیله تورا اینجا هستند. من و لیف هم از قبیله دل هستیم. والادها و کوتوله‌های وحشت را هم

می‌شناسیم. اما مردم پلینز چطور؟ مردم میر؟ اصلاً حواسمان نبود که ...

فاردیپ آهسته گفت: «من از قبیله میر هستم.» وقتی همه نگاه‌ها به او دوخته شد، چانه‌اش را بالا گرفت و ادامه داد: «قبل از زمان آدین، ریت میر زادگاه خانواده من بوده است.»

پیل گفت: «مردم پلینز چی؟»

جاسمین زیر لب گفت: «مردم بیموز باید از نسل پلینز باشند. ما در میان آنها دوستی داریم - تیرا»

باردا به مخالفت سر تکان داد و به سردی گفت: «اگر تیرا سعی کند از بیموز فرار کند، قطعاً کشته خواهد شد. داین؟ ممکن است پدر تو از قبیله پلینز بوده باشد؟»

داین با صدای گرفته گفت: «نه، مزرعه ما از شرق اینجا زیان دور نیست. اما اقوام پدر من مال شهر دل بودند. اما ... و ملتسمانه به دووم نگاه کرد. دووم آهی کشید و برگشت. او با غروندی حاکی از خستگی کنار سایرین نشست و به لیف گفت: «تو گفتی که سرنوشت شما را راهنمایی کرد. من ابتدا به این چیزها اعتقادی ندارم. اما، از قضا، مردی از قبیله پلینز همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کند. خانواده‌ای غیرعادی دارد، با این حال از قبیله پلینز هستند. مطمئنم که دوست دارد به ما کمک کند. او - و برادرش - قلب لیف فرو ریخت و با صدای ضعیفی پرسید: «استیون؟»

چهره دووم به لبخندی تمسخرآمیز باز شد: «و یوتس. چون نمی‌شود یکی را بدون دیگری داشت.»

فاردیپ از صمیم قلب گفت: «چه بهتر»

باردا، لیف و جاسمین به یکدیگر نگاه کردند. آنها از این کار مطمئن نبودند. اما فاردیپ دوباره به سخن در آمد: «حالا تنها کاری که داریم این است که یک نفر از قبیله جالیس پیدا کنیم.»

زیان رو به دووم کرد و با هوشمندی گفت: «فکر می‌کنم که در این مورد هم تو بتوانی کمکمان کنی. فکر می‌کنم یک نفر که تو او را خوب می‌شناسی، ماجرای قبیله جالیس را برایت تعریف کرده. یکی از آن جالیس‌هایی که فرار کرده. درست می‌گوییم؟»

لب‌های دووم به لبخند بیشتری باز شد و زیر لب گفت: «درسته، و اگر او را بخواهید، به دست می‌آورید. بی‌شک، با حضور او کارهایتان جالب‌تر می‌شود؛ درست مثل استیون.»

فاردیپ با خنده گفت: «واقعاً؟»

دووم گفت: «اوه، بله! او آدم جالبی است. اسمش هم گلاک است.»

باردا، لیف و جاسمین از وحشت آه کشیدند.

جاسمین با پرخاش گفت: «مانمی توانیم گلاک را میان خودمان قبول کنیم!»

دووم گفت: «پس متأسفانه نمی‌توانید در گروه خود یک جالیس داشته باشید. گلاک تنها جالیسی است که می‌شناسم. شک دارم آنهایی که فرار کردند زنده مانده باشند. البته این نظر گلاک است.» زیان آرام گفت: «پس این گلاک، هر خصوصیتی هم که داشته باشد، مجبوریم از او بخواهیم به ما بپیوندد. حالا او کجاست؟»

دووم دوباره آهی کشید و گفت: «در ویتیک مایر، یکی از قرارگاه‌های گروه مقاومت، نزدیک دل او هر جا که بود، مدام در دسرس درست می‌کرد. ویتیک مایر محدودیت کمتری دارد.»

زیان گفت: «پس هر هفت قبیله را داریم. حالا حتی تو، دووم، باید قبول کنی که سرنوشت ما را هدایت می‌کند.»

خطوط روی چهره دووم عمیق‌تر شد. بعد انگار تصمیمی گرفت. او رو به باردا گفت: «تو قبلاً به من گفتی که وقتی زمانش برسد، برای آزاد کردن دلتورا با هم متحد می‌شویم. ظاهراً آن زمان رسیده. شاید نه به روشی که من دلم می‌خواست، اما.»

جاسمین با پرخاش گفت: «شاید کمک تو را هم نخواهیم به این موضوع فکر کرده‌ای؟»

دووم زیر لب گفت: «نمی‌توانم بگویم که فکر کرده‌ام، اما فکر هم نمی‌کردم که شما این قدر احمق باشید.»

باردا به جاسمین احم کرد. با این کار، به او هشدار داد که ساکت بماند و گفت: «در واقع، احمق نیستیم.»

دهان دووم به لبخندی باز شد و گفت: «پس بگذارید برنامه‌ریزی کنیم. اول از همه باید برای مردم رالاد و کوتوله‌های وحشت پیغام‌های محرمانه بفرستیم.»

جاسمین پرسید: «چطوری؟»

دووم گفت: «این کار را به عهده من بگذارید. گروه مقاومت

دوستان به درد بخوری دارد. پیشنهاد می‌کنم محل ملاقات در ویتیک مایر باشد.»

لیف دل‌نویس و نگران بود. چرا دووم می‌خواست که آنها آن قدر نزدیک شهر دل و نزدیک بزرگ‌ترین خطر باشند؟

صدایی حاکی از سوءظن در ذهنش زمزمه کرد: «چون ویتیک مایر یکی از قرارگاه‌های گروه مقاومت است. چون در آنجا حرف دووم در حکم قانون است.»

معلوم بود که باردا هم تردید داشت. او زک و صریح پرسید: «چرا ویتیک مایر؟»

دووم آهی کشید و گفت: «چون ظاهراً اگر نتوانیم وارت را پیدا کنیم، همه زحمت‌هایمان هدر می‌رود. پس هر چه به مخفیگاه احتمالی وارت نزدیک‌تر باشیم، بهتر است. اندون و شارن از شهر دل به تورا سفر می‌کردند. اما زیاد از آنجا دور نشده بودند که پیغام اهالی تورا به دستشان رسید و فهمیدند که تورا آنها را نمی‌پذیرد. تصور می‌کنم پیغام قوری به دستشان رسیده بود.»

زیان و ییل به تأیید سر تکان دادند. با یادآوری پیمان‌شکنی ظالمانه اهالی تورا، چهره‌شان درهم رفت.

اما دووم که برای ابراز احساسات وقت نداشت، ادامه داد: «خطر، قلمرو پادشاهی را تهدید می‌کرد و ملکه در انتظار فرزند بود. پس احتمال دارد که این زوج در همان نزدیکی پناه گرفته باشند. جایی بین دل و دره گمشدگان.»

لرزشی بر پشت لیف دوید. در این جست‌وجو، آنها دایره بزرگی

را دور زده بودند و به منطقه‌ای برمی‌گشتند که به احتمال زیاد وارث آنجا بود. جایی در غرب دل. مکانی ساکت و آرام. جایی که اندون و شارن می‌توانستند بدون جلب توجه، کودکان را بزرگ کنند.

چیزی به کنج ذهن لیف دوید. خاطره چیزی که مدتی نه چندان دور شنیده بود. به درستی نمی‌توانست آن را به خاطر بیاورد...

قارذیب بحث را ادامه داد: «اما مطمئناً بهتر است که اینجا بمانیم. اگر لیف، باردا و جاسمین از مخفیگاهشان بیرون بروند، توجه ارباب سایه‌ها را جلب می‌کنند.»

جاسمین که معلوم بود دلش می‌خواست زود دست به کار شوند، گفت: «می‌توانیم توی دل‌یجان استیون مخفی بشویم. به‌علاوه، با وجود شک و تردید دووم، ما مطمئنیم که تمام توجه ارباب سایه‌ها به سمت غرب است.»

دووم به طرف ییل چرخید و گفت: «شاید بتوانیم اطمینانمان را دو برابر کنیم. تو همقد و هم‌رنگ باردا هستی.» و در حالی که به لیف و جاسمین اشاره می‌کرد، ادامه داد: «و در میان مردم متحتماً دو نفر شبیه این دو جوان هم پیدا می‌شود.»

ییل به تأیید سر تکان داد و در سکوت آبروهایش را بالا برد. دووم توضیح داد: «ما به طعمه‌هایی احتیاج داریم تا آنها خودشان را نزدیک رودخانه تورا نشان بدهند. یک دختر، یک پسر و یک مرد و پرندای سیاه که بالای سرشان پرواز کنند. استیون

می تواند لباس هایی تهیه کند که»

جاسمین گفت: «نه! این کار خیلی خطرناک است!»

پیل با ملایمت گفت: «مگر فقط شما باید با خطر روبه رو بشوید؟ نقشه زیرکانه ای است. و بجاست که اهالی تورا آن را اجرا کنند. اگر مجبوریم در تبعید زندگی کنیم، دست کم می توانیم سعی کنیم تا گناه بزرگی را که باعث این تبعید شده، جبران کنیم.»

لیف که قلبش به درد آمده بود، فریاد زد: «شما روزی دوباره به تورا برمی گردیدید مطمئنم که عفو وارث این نفرین را باطل می کند.»
زبان سرش را بلند کرد و با لحنی جدی گفت: «اما اول از همه باید وارث پیدا بشود. و ما سهم خودمان را انجام می دهیم.» او با احتیاط به لیف و جاسمین نگاه کرد و رو به لیف ادامه داد: «دوستان، استیون، شنلی مثل مال تو ندارد. اثیاف این شنل بسیار کمیاب است. درخور دستگاه های بافندگی تورا است. آن را از کجا آورده ای؟»

لیف به اثیاف زیر شنلش دست کشید و گفت: «مادرم آن را برایم بافته.»

ابروهای زیان از تعجب بالا رفت و احساسی آمیخته از شادی و درد بر لیف هجوم آورد؛ احساس غرور به خاطر هنر مادرش و احساس ترس برای سلامتی او.



بقیه روز چنان به نظرشان مبهم و نامشخص گذشت که وقتی لیف بعدها به آن روز فکر می کرد، فقط تصاویری گوناگون

به خاطرش می آمد:

عجله داین برای آوردن استیون. فاردیپ که برایشان خوراکی بسته بندی می کرد. چهره های بی قرار کریس^۱ و لوران^۲، دو جوان اهل تورا که به عنوان طعمه انتخاب شده بودند. موهای نرم لوران را فر زده و ژولیده کرده بودند تا شبیه موهای جاسمین شود. موهای بلند کریس را هم کوتاه کرده بودند تا شبیه موهای لیف شود. نوک تیر طلایی روی کف دستش. پرندگان سیاهی که روی درخت ها ساکت به انتظار نشسته اند.

بعد، حرکت آهسته دلجان میان دره استیون که پیغام باردا را می خواند و به تأیید سر تکان می دهد. استیون که تنها کنار کندوهای فاردیپ نشسته، زیر لب زمزمه می کند و روی خاک چیزی می کشد. هجوم زنبورها از میان مهی که نوک درختان را پوشانده، و حرکت سریعشان به طرف رودخانه براد...

هنگام غروب آمدن سه نفر به محوطه: مردی تنومند، ریشو و خشن؛ پسری با شنلی بلند؛ و دختری با ظاهری وحشی که برنده ای روی دستش نشسته است، مثل سببی که از وسط نصف کرده باشند. دووم با رضایت سر تکان می دهد. زیان مغرور و شق و رق، با چشمانی پر از ترس. پیل، کریس و لوران که قبل از آغاز سفر خطرناکشان، خانواده شان را در آغوش می گیرند...

شب. هوای سنگین و نفس کشیدن مشکل. یا کندی به خواب

رفتن و رؤیا دیدن. رؤیای جست و جوی نومیدانه. رؤیای پاهایی که نمی توانستند بدون رؤیای دست ها و چشم های بسته. رؤیای چهره های پوشیده و نقاب های خندان که کنار می رفتند تا وحشت های نفرت انگیز را آشکار کنند. و سراسر وهم و خیال، خزش توده های بنفش و خاکستری، تاریکی وسط آن توده که با بدخواهی می تبید.

و او را صدا می زد.



پیام ها

دلجان در جاده ناهموار بالا و پایین می رفت. داخل آن، تاریک و خفه بود. لیف، باردا و جاسمین، ساعت ها آنجا نشستند و به صدای جرینگ جرینگ افسارها، تلق تلق چرخ ها و نیز صدای دو نفر که آواز می خواندند، گوش دادند.

به دنبال آل می گردم

می گردم و می گردم

ای آل لوزان!

من از تو نمی ترسم!

آنها به این نتیجه رسیدند که اگر همه اعضای گروه سفرشان را با هم آغاز کنند، خیلی جلب توجه می کنند. قرار شد که دابین، دووم، فاردیب و زیان از راه خشکی بروند.

دووم گفته بود: «در صورت لزوم، استیون و نیوتس بهتر می توانند از شما دفاع کنند.»

جاسمین با چهره‌ای گرفته‌تر از قبل به لیف خیره شد. معلوم بود که فکر می‌کرد لیف عقلش را از دست داده است.



بسیار دور از آنجا، پیرزنی که چهره‌ای سرخ و چروکیده همچون سیب پلاسیده داشت، روی آب زلالی خم شده بود دور سرش، ابر سیاهی از زنبور بود.

آن زن به چیزی گوش می‌داد. ماهی‌های تفره‌ای بزرگ، آن پایین، در آب این طرف و آن طرف می‌رفتند. حباب‌هایی که از دهانشان بیرون می‌آمد، شکل‌های عجیبی روی سطح آب درست می‌کرد.

بس از مدتی، آن زن راست شد و برگشت و شالش را روی شانه‌هایش مرتب کرد. زنبورها جلو او در هوا می‌چرخیدند. شکل‌هایی که آنها در هوا درست می‌کردند شبیه شکل حباب‌های روی سطح آب بود.

آن زن به زنبورها گفت: «خوب، مثل اینکه درستان را خوب یاد گرفته‌اید. خواهران زنبورتان در جنوب، این درس‌ها را به ماهی‌ها یاد دادند و ماهی‌ها هم به شما. حالا دیگر بروید!»

و زنبورها همچون تیری سیاه، وزوزکنان رفتند و پیام را با خود بردند.



جیتکس از قرارگاه غربی گروه مقاومت بیرون آمد و در باد سرد لوزید. آسمان صاف بود. فقط دسته‌ای پرنده سیاه همچون

لیف مطمئن بود که این حرف حقیقت داشت. هنوز هم وقتی به آواز آن دو برادر عجیب فکر می‌کرد که روی صندلی راننده، جلو دلجان نشسته بودند، پوستش مور مور می‌شد.

باردا که سربازی تعلیم دیده بود، از فرصت استفاده کرده و خوابیده بود. او به توده‌ای قالیچه تکیه داده بود و با چنان آرامشی جرت می‌زد که انگار در رختخواب گرم و نرمی خوابیده بود. اما جاسمین قوز کرده بود. فیلی هم زیر زاکت جاسمین خواب بود. همین که دوباره صدای آواز آن دو برادر بالا گرفت، جاسمین چهره درهم کشید و غرغر کرد: «خیلی خوب است که آدم سر حال و شاد باشد، اما مجبورند این آواز بی‌سر و ته را مدام بخوانند؟»

لیف به موافقت آه کشید. و متوجه شد که برخلاف میلش، دارد اشعار احمقانه آن آواز را دنبال می‌کند.

وقت استراحت و هواخوری

ای آل، ای آل!

جاده پر درخت و هوای خویه

اصلاً نمی‌بینم آل!

لیف با چشمان گرد شده، شق ورق نشست. ناگهان متوجه شده بود که آواز اصلاً هم بی‌سر و ته نیست. در تمام این مدت، استیون برایشان پیغام می‌فرستاد.

لیف با خوشحالی گفت: «به زودی بیرون می‌رویم و پاهایمان را دراز می‌کنیم. جاده پر از درخت است و هیچ اثری از آل یا آق بابا نیست.»

نقطه‌های تیره‌ای در آسمان آبی بودند. جینکس دستش را سایبان چشم‌ها کرد و به پرندگان خیره شد.

پرنده؟ یا آل؟ معمولاً آل‌ها نمی‌توانستند تا این ارتفاع پرواز کنند. اما از طرف دیگر، پرندگان به طرف کوهستان وحشت می‌رفتند. یک پرنده واقعی چرا باید به آنجا برود؟

ناگهان جینکس در وسط آن گروه، برق ضعیفی را دید. انگار خورشید به شیء فلزی روشنی خورده بود. اما، به چه منظوری یک آل - یا یک پرنده - چنین چیزی را با خود می‌برد؟

جینکس فکر کرد: «خطای چشم است. حتماً خسته هستم.» و خمیازه کشان توی غار برگشت.



تام مغازه‌دار در دکه کوچک کنار مغازه‌اش، برای نگهبانان خاکستری نوشیدنی می‌ریخت.

تام آهسته گفت: «این روزها خیلی از افراد شما فعال شده‌اند. بعضی‌هایشان همین دیروز اینجا بودند.»

یکی از نگهبان‌ها دستش را به طرف لیوان لب‌به‌لب برد و غرغر کرد: «اونا دستور دارن به غرب بزن، همین‌طورم یه گروه دیگه از بدشاسی ماست که باید در شمال شرقی بمونیم، یه جنگ درست و حسابی رو از دست می‌دیم.»

چهره لاغر تام که لیوان‌های نوشیدنی را به سایرین می‌داد، به لیخندی باز شد و گفت: «جنگ؟»

نگهبان دوم غرولند کرد: «زیادی حرف می‌زنی، تیپ ۴!»

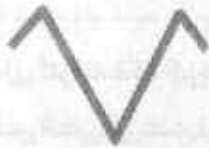
تام ابروهایش را بالا برد و گفت: «تام برای شما خطری نداره! او فقط یک فروشنده بیچاره است، مگر نه؟»

تیپ ۴ با پرخاش گفت: «همین‌طوره، مغازه‌دار بیچاره! این نوشیدنی مزه کثافت مادت می‌ده.»

در میان شلیک خنده نگهبانان، زنگ مغازه به صدا در آمد. تام از آنها عذرخواهی کرد، از در بیرون رفت و آن را پشت سرش بست. مرد و زنی که از سرما خود را خوب پوشانده بودند، در مغازه منتظرش بودند.

تام گفت: «خوش آمدیدا چه خدمتی از دستم برمی‌آید؟»

زن بدون هیچ حرفی، روی خاک پیشخان علامتی رسم کرد.



وقتی تام بسته‌ای را از زیر پیشخان بیرون آورد، دستش را روی علامت کشید و آن را پاک کرد و گفت: «فکر می‌کنم این سفارش شماست.» او بسته را به آن زن داد و بعد فوری نگاهی به در مغازه انداخت و آهسته گفت: «اخباری برایتان دارم.»

مشتری‌ها به طرف او خم شدند و تام با سرعت شروع به حرف زدن کرد.



مانوس که در باغچه سبزیجات و الاوها کار می کرد، سرش را بلند کرد تا مگس هایی را که به او هجوم آورده بودند، از خود دور کند. اما ناگهان بر جا خشکش زد.

آنها اصلاً مگس نبودند، بلکه زنبور بودند، و هوا پر از آنها بود. مانوس در حالی که پشت دردناکش را می مالید، به آنها نگاه کرد و چهره اش درهم رفت.

زنبورها کار عجیبی می کردند. آنها دور گل ها پرواز نمی کردند، بلکه در آسمان وزوز می کردند. زنبورها دور هم جمع می شدند و شکل هایی درست می کردند. و شکل ها...

دهان مانوس از تعجب باز ماند و بیلچه از دستش افتاد. با انگشت بلند آبی - خاکستری اش، شکل هایی را که زنبورهای سیاه در آسمان آبی درست می کردند، روی خاک رسم کرد.



مانوس نشست و چیزی را که نوشته بود، خواند. پیام روشن بود: «یک نفر - سفر کند به سوی دوستان - فوری. برای آزادی!»



چند روز گذشت. برای لیف، باردا و جاسمین، که در پشت دلیجان تنگ و تاریک نشسته بودند، روزها به کندی می گذشت. از



بالای کوهستان وحشت. گلاتون با دیدن دسته ای پرنده سیاه که نزدیک می شدند، تیری در کمان گذاشت.

کوئوله ها هنوز هم بطری های شیشه ای پر شده را پای کوه می گذاشتند تا نگهبانان خاکستری آنها را به سرزمین سایه ها ببرند. حالا دیگر مایع داخل بطری ها به جای زهر مرگبار، مخلوطی از آب و شیر درخت بولانگ بود و تنها در صورتی این حقیقت بر نگهبانان آشکار می شد که آنها از تاول های تهیه شده از این مایع استفاده می کردند.

شاید بالاخره آن زمان رسیده بود. شاید حضور پرندگان سیاه، اولین علامتی بود که نشان می داد ارباب سایه ها متوجه خیانت کوئوله های وحشت شده بود.

گلاتون با چهره ای گرفته فکر کرد: «اگر این طور باشد، ما آماده ایم.» صدای خش خشی از پشت سرش شنید و برگشت. اما فقط برین آنجا بود، کوچک ترین کین ها.

پرین نفس زنان گفت: «پرنده ها! پرنده های سیاه»

گلاتون غرولند کرد: «دیدمشان»

در آن لحظه، پرندگان دور زدند و نزدیک تر شدند. گلاتون زه کمان را کشیده و آماده بود. بعد، یکی از پرندگان از سایه ها جدا شد و به طرف او شیرجه زد. چیزی به منقارش بود که زیر نور خورشید به طلایی می زد.

و گلاتون حتی قبل از آنکه پرنده فرود آید، فریاد کشید. فریاد

می‌گوید تپه‌هایی که ساحل را از نظر پنهان می‌کنند، خیلی خطرناک‌اند. اما او این تپه‌ها را به جاده اصلی ترجیح می‌دهد.»

جاسمین زیر لب گفت: «من هم همین‌طور.»

باردا غرغر کرد: «من هم همین‌طور. اما باید خودمان را مخفی کنیم، چون اگر ما را اینجا ببینند، جان بَدَل‌های ما در غرب، به خاطر هیچ و بوج به خطر می‌افتد.»

لیف به جاده دل نگاه کرد. بدون شک، اندون و شارن شب فرارشان از این جاده از شهر بیرون رفته بودند. با توجه به نزدیکی زمان زایمان شارن، آنها از بیراهه نمی‌رفتند.

سعی کرد چگونگی شرایط آنها را در ذهنش بررسی کند. آن شب، جاده پر از جمعیت بود. بسیاری از اهالی شهر دل فرار کرده بودند. صدای اندوهگین پدرش را به خاطر آورد که درباره اوضاع آن شب گفته بود: «من و مادرت، در مدت آشوب، خودمان را در آهنگری حبس کردیم. وقتی بالاخره درهای آهنگری را باز کردیم، فهمیدیم که تنها مانده‌ایم. دوستان، همسایه‌ها، مشتری‌های قدیمی، همه رفته بودند. کشته یا اسیر شده یا فرار کرده بودند.»

مادر لیف ادامه داده بود: «ما هم چنین چیزی را پیش‌بینی می‌کردیم. اما اغتشاش بدتر از آنی بود که تصور کرده بودیم. مدت‌ها طول کشید تا دوباره در شهر دل، زندگی از نو آغاز شد. وقتی زندگی شروع شد، ما برای همه‌چیز آماده بودیم و خوشحال از اینکه صحیح و سلامت بودیم. به خصوص به خاطر تو، پسر، خوشحال بودیم. چون آن زمان تو تازه به دنیا آمده بودی و روشنائی زندگی

آوازهایی که استیون می‌خواند، می‌فهمیدند که آق بابا از بالای سرشان گذشته بود و آل‌هایی به شکل‌های مختلف، هنگام عبور دلیجان، به آن خیره نگاه کرده بودند. اما دلیجان برای آق بابا و آل‌ها منظره آشنایی بود و آنها به آن توجهی نمی‌کردند. به آنها دستور داده شده بود که مراقب باشند. اما نه مراقب دلیجان.

جلوتر سه راهی می‌شه

آی آل آی آل!

راحت می‌شیم شب که بشه

از دست آل، آی آل!

استیون دوباره آواز می‌خواند و از اوضاع و احوال خبر می‌داد. چند دقیقه بعد، دلیجان توقف کرد، درهای عقبی باز شد و همسفران با زحمت از دلیجان بیرون آمدند. تازه غروب شده بود. تپه‌ای صخره‌ای مقابلشان بود. جاده اصلی تپه را دور می‌زد و به راست می‌پیچید. مسیر دیگری به سمت چپ می‌پیچید. یک علامت راهنما سر سه‌راهی نصب شده بود. همین که لیف آن را خواند، گلویش فشرد شده.

دل رودخانه پراد

استیون گفت: «باید از جاده دل برویم، اما این سفری به ناشناخته‌ها خواهد بود. من از این جاده چیزی نمی‌دانم، دووم هم همین‌طور. او همیشه در این قسمت‌ها از بیراهه می‌رود. دووم



جاده خطرناک

روز بعد، به محض اینکه راه افتادند، هوا خبر از باران می داد. اما همسفران اهمیتی به آن ندادند و دنگرم بودند. زیرا استیون به آنها اطمینان داده بود که قبل از غروب آفتاب به ویتیک می رسند. اما هنوز راه زیادی نرفته بودند که استیون خبرهای بد را به آنها رساند.

برای فرار با جنگ بشید آماده

آی آل، آی آل!

طرف راست مزرعه قلاب و جلو نگهبانه

آی آل، آی آل!

همین که دلیجان با تکان شدیدی توقف کرد، جاسمین آهسته

گفت: «مزرعه قلاب دیگر چیست؟»

باردا غرولند کرد: «هر چه باشد، بدتر از نگهبانان خاکستری

نیست. و ظاهراً نگهبان ها جلو هستند.»

ما بودی. اما... صدای پرقدرتش لرزیده بود: «اما نگران کسانی
بودیم که فرار کرده بودند.»

کسانی که فرار کرده بودند.

اندون و شارن، با لباس های کار، فغیرانه شان، خود را میان
جمعیت وحشت زده، گم و گور کرده بودند. آنها همچنان از بلایی که
سرشان آمده بود، رنج می بردند؛ اما همراه سایرین، با عجله به
سمت غرب رفته بودند. بعد، وقتی پرنده سیاه پیام اهالی تور را
برایشان آورد، متوجه شدند که فایده ای ندارد به سفرشان ادامه
بدهند.

پس آن موقع چه کردند؟ از جاده بیرون رفتند. جایی را برای
مخفی شدن پیدا کردند. اندون می دانست که دیگر کمربند برای او
نمی درخشد. تنها امید مردم دلتورا به کودک او بود. او و شارن باید
جایی را پیدا می کردند تا نوزادشان صحیح و سلامت به دنیا بیاید.
اما کجا؟

لیف با صدای تیز جاسمین از جا پرید: «لیف! باید برویم و برای
شب جایی پیدا کنیم.»

لیف به طرف دلیجان برگشت. اما همچنان به زمان قبل از
تولدش فکر می کرد و به آدم های ناامیدی که به دنبال سرپناهی
می گشتند و لیف اصلاً آنها را نمی شناخت.

آنجا رنگ سبز روشنی بود که در اثر روییدن انبوهی از علف‌های هرز پهن و بزرگ ایجاد شده بود. این علف‌ها همچون تشکچه‌های گردی که از حلقه برگ‌های پهن درست شده باشند، چنان فشرده و انبوه روییده بودند که چیزی نمانده بود علفزار را خفه کنند.

لیف به جاده نگاه کرد. دل‌یجان تقریباً به نگهبان‌ها رسیده بود. حدود ده نفر بودند. یک دسته کامل. جاده را با تنه درخت سد کرده بودند. انبوهی از زباله، بشکه‌های خالی و جعبه هم دور و بر ریخته بود. معلوم بود که نگهبان‌ها چند ماهی می‌شد آنجا کشیک می‌دادند.

قلب لیف فرو ریخت و فکر کرد: «آنها خسته و کسل می‌شوند و مشتاق تفریح و سرگرمی‌اند.»

یکی از نگهبان‌ها فریاد زد: «ببین جی گیرمون اومده! یک گنده جاق و زشت که خیلی به اسبش می‌آد.» صدای شلیک خنده‌ای به گوش رسید. همقطاران آن نگهبان دور دل‌یجان جمع شدند و خیره به استیون نگاه کردند.

باردا آهسته گفت: «حالا»

همسفران زیر شنل لیف پناه گرفتند و چهار دست و پا جلو رفتند. اما طولی نکشید که باردا با فریاد خفه‌ای سکندری خورد. همان لحظه، جاسمین هم نفسش بند آمد و روی زانو خم شد.

لیف همچنان دولا، برگشت تا به آنها کمک کند. اما وقتی دست جیش را روی زمین گذاشت تا خود را محکم نگه دارد، ناگهان زمین زیر دستش دهان گشود و چیزی گزنده و سوزان آن را پایین کشید.

درهای دل‌یجان باز شد. استیون داخل را نگاه کرد و آهسته گفت: «جاده بسته است. نگهبان‌ها تمام گاری‌هایی را که از اینجا رد می‌شوند، می‌گردند.»

وقتی لیف، باردا و جاسمین از دل‌یجان پیاده شدند، استیون بشکه‌ای را به زحمت از گوشه‌ای بلند کرد و از دل‌یجان بیرون برد. آنها از دید نگهبان‌ها پنهان بودند. چون دل‌یجان پشت پیچ جاده توقف کرده بود. اما وقتی دل‌یجان به راه افتاد...

لیف به سرعت دنبال راه فراری گشت. در یک طرف، صخره بلند و صافی بود و در طرف دیگر، مزرعه‌ای که با تپه‌های پردرختی احاطه شده بود.

استیون زیر لب گفت: «به طرف تپه‌ها بروید. اگر شانس بیاورید، نگهبان‌ها شما را نخواهند دید. بعداً همدیگر را می‌بینیم. مواظب خودتان باشید. سنگ‌ها خوب.»

با شنیدن فریاد خشنی از جلو جاده، حرفش را قطع کرد. درها را بست و بشکه در دست، به طرف جلو دل‌یجان رفت و داد زد: «دارم می‌آیم قربان. باغوشیدنی برای رضایت خاطر شما.»

همسفران شنیدند که او روی صندلی راننده نشست و دل‌یجان راه افتاد.

کری به طرف تپه‌ها اوج گرفت. لیف، باردا و جاسمین توی گودالی کنار جاده رفتند. باردا که به دقت مزرعه را نگاه می‌کرد، آهسته گفت: «من که هیچ اثری از قلاب‌ها یا هر چه هستند، نمی‌بینم.»

در واقع، مزرعه کاملاً خالی به نظر می‌رسید. تنها چیز غیرعادی

دستش در مرکز یکی از علف‌های هوز پهن فرو رفته بود. مرکز علف باز تر می‌شد، دست او را می‌مکید و او را پایین تر می‌کشید...
لیف با عجله، خود را آزاد کرد. دستش خون‌آلود بود. مرکز آن گیاه همچون دهانی بزرگ و شل و آویخته، با خال‌های قرمز، از هم باز شده بود. لیف با وحشت به پایین نگاه کرد و چند ردیف دندان خطرناک را دید که آن گلوی سبز فرو رفته در خاک را پوشانده بودند.

گیاهان! قلاب‌ها! استیون فکر کرده بود که ما می‌دانیم...

در کنار لیف، جاسمین تلاش می‌کرد تا پای به دام افتاده‌اش را آزاد کند. فیلی از ترس جیغ می‌کشید و بیهوده سعی می‌کرد به او کمک کند. کری هم کنار جاسمین بازگشته بود. پشت سرشان، باردا که هر دو پایش گیر کرده بود و داشت فرو می‌رفت، از درد به خود می‌پیچید.

لیف بازوهای جاسمین را گرفت و او را به زور بیرون کشید. پایش آزاد شد. خون‌آلود بود. دور و برش، قلاب‌ها دهان خطرناکشان را باز کرده بودند. از طرف جاده، صدای شادی در فضا پیچید و برای لحظه‌ای لیف فکر کرد که آنها را دیده‌اند. اما وقتی نگاه کرد، دید که پشت نگهبان‌ها به آنهاست. آنها دور بشکه جمع شده بودند و داشتند نیوان‌هایشان را پر می‌کردند.

جاسمین با صدای خفای گفت: «باردا»

باردا توی زمین گیر کرده بود. حالا چهار دست و پا به دام افتاده بود. گردنش را عقب می‌کشید و سعی داشت صورتش را از دهان سبز حریصی که درست زیر آن باز شده بود، دور نگه دارد. هر لحظه

بیشتر و بیشتر فرو می‌رفت...

لیف فکر کرد: «اجرا من فرو نمی‌روم؟» به پایین نگاه کرد. او روی تکه‌ای علف کم‌رنگ ایستاده بود. ناگهان متوجه شد که چمن روی سنگ مسطحی را پوشانده است. استیون می‌خواست در مورد سنگ‌ها چیزی بگوید...

سنگ‌ها خوب - خوب دیده نمی‌شوند!

لیف با ناله‌ای از سر ناامیدی دید که علف‌های کم‌رنگ، خطی میان مزرعه رسم می‌کردند. سنگ‌های عبور مسیری که همیشه امن بود. زیرا گرچه علف‌ها می‌توانستند آن قدر بزرگ شوند که سنگی را بپوشانند، اما قلاب‌ها فقط می‌توانستند در لایه‌های ضخیم خاک رشد کنند.

حالا او و جاسمین روی سنگ‌ها ایستاده بودند. باردا روی انبوهی از علف‌های روشن افتاده بود. اما آن مسیر سنگ‌چین به صورت مارپیچ از کنارش رد می‌شد.

لیف آهسته گفت: «جاسمین قسمت‌های کم‌رنگ امن هستند. از روی آنها بگذرد.» همین که جاسمین طبق دستور لیف، روی سنگ‌ها پرید، لیف طناب را از کمربندش باز کرد و دنبال او رفت.

وقتی به جاسمین رسید، دید او با خنجر به قلاب‌هایی می‌زد که باردا را گرفته بودند. گیاهان می‌لرزیدند و کمی خود را عقب می‌کشیدند. لیف انتهای طناب را از زیر مینه باردا رد کرد و بعد به طرز خطرناکی خم شد، طناب را کشید و آن را زیر بازوان او محکم گره زد.

لیف که با تمام قدرت طناب را می‌کشید، نفس زنان گفت: «باردا،

نگهبانان روی زمین می افتادند و دست‌هایشان را روی چشم‌هایشان می فشردند. استیون تلوتلو خوران عقب می رفت. نور زرد خیره کننده‌ای همچون دود از بدنش بیرون می زد. بعد ناگهان، هیکل دیگری مقابلش ظاهر شد که در آن نور شدید کم‌کم شکل می گرفت. یک غول طلایی با یالی به رنگ قهوه‌ای تیره.

لیف زیر لب گفت: «نوتس!»

سراسر بدن غول پوشیده از موهای طلایی بود. چشمان زردش از خشم و حسیانه‌ای می درخشید. انگشتان عظیمش که کج شده بودند، به پنجه‌های قهوه‌ای خمیده‌ای منتهی می شدند. او به طرف اسب وحشت زده یورش برد و آن را به جای امنی برگرداند. بعد در حالی که مثل جانوری می غرید، نگهبانان را که فریاد می زدند و به خود می پیچیدند، قاپید و آنها را همچون عروسکی تکان داد و تکه تکه شان کرد.

لیف و جاسمین از وحشت خشکشان زده بود. استیون از روی زمین بلند شد و آنها را دید و فریاد زد: «بروید! وقتی نوتس شروع کند، نمی توانم مانعش شوم! از جلو چشم‌هایش دور شوید!»



لیف و جاسمین، زیر درختان جای امنی یافتند، زخم‌های باردا را بستند، پتوها را دور او پیچیدند و به او از غسل ملکه زنبورها دادند. اما خونریزی بند نمی آمد و باردا تکان نمی خورد. بارانی سرد و شدید شروع به باریدن کرد.

لیف با ناامیدی دنبال سرپناهی گشت، و ناگهان از حیرت فریادی کشید. انگار که دعایش برآورده شده باشد، کمی آن

کمکم کن! باردا با تلاش دردناکی ناله‌ای کرد و قوسی به بدنش داد. دست‌های باردا آزاد شد. استین‌های ژاکتش پاره پاره و خون آلود بود. دهان‌های حریص، زیر پایش باز شده بودند.

جاسمین که از نفرت دندان‌هایش را به هم می سایید، دوباره به برگ‌هایی حمله کرد که دور پاهای باردا پیچیده بود. لیف دوباره طناب را کشید. این بار، باردا توانست کمی کمک کند. از بدن پاره پاره‌اش، خون می چکید و نیمه بیهوش بود. اما سرانجام، با تلاشی کند و دردناک پهایش از زمین آزاد شد.

جاسمین و لیف، باردا را روی سنگ‌چین‌ها غلتانند و او را نیمی در بغل و نیمی کشان‌کشان، به طرف تپه‌ها بردند.

سر و صداهای جاده به فریادهای شادمانه‌ای تبدیل شده بود. نگهبانان به فکر تفریح تازه‌ای افتاده بودند. پنج نفرشان با تهدید تیغه خنجر، استیون را نگه داشته بودند و پنج نفر دیگر اسب را به طرف مزرعه قلاب می کشیدند. حیوان که خطر را احساس کرده بود، مقاومت می کرد، عقب‌عقب می رفت و از وحشت شیپیه می کشید.

نگهبانان خوشحالی می کردند. استیون فریاد می زد: «بس کنید، بس کنید!» هیکل بزرگ و آفتاب سوخته‌اش با آن موهای طلایی، کم و بیش میان گروه خاکستری پوش‌هایی که بالا و پایین می پریدند، گم شده بود.

خون در رگ‌های لیف منجمد شد. فریاد زد: «جاسمین، تندتر!» حالا دیگر درختان زیاد از آنها دور نبودند. چند قدم دیگر...

صدای نعره ترسناکی را شنیدند. لیف سرش را بلند کرد.

طرف تر، کلبه‌ای سنگی و قدیمی دید که میان بوته‌ها کم و بیش از نظر پنهان بود، البته! زمانی سنگ‌چین‌ها به خانه کسی منتهی می‌شده‌اند.

لیف و جاسمین، که کری با نگرانی بالای سرشان پرواز می‌کرد، باردارا با زحمت به طرف کلبه کشاندند. داخل کلبه، تاریک بود. زیرا شیشه‌های پنجره‌های کوچک آن کثیف شده بود. بوی نای زننده‌ای به مشام می‌رسید. اما به هر صورت، آنجا خشک بود و بخاری دیواری نیز بر از چوب و علف خشک.

آنها باردارا داخل کلبه کشاندند و جاسمین به طرف بخاری دوید.

چند لحظه بعد، او به آتش خیره شده بود. همین که آتش شعله‌ور شد، چوب‌های خشک و قابل اشتعال به ترق و تروق افتادند. کم‌کم نور آتش دورتادور آن اتاق کوچک را روشن کرد. و تازه آن موقع بود که لیف چیزی را در گوشه کلبه دید.

دو اسکلت به دیوار تکیه زده بودند. هنوز هم تکه‌های لباس به استخوان‌ها و موهایشان به سرشان چسبیده بود. از این رو، لیف متوجه شد آنها زن و مردی بودند که به آنجا آمده بودند تا بمیرند. بعد لیف دید که آن زن میان شال پاره‌ای، توده‌ای استخوان کوچک را در بغل گرفته است. استخوان‌های یک نوزاد.

عرق بر پیشانی لیف نشست. به خود فشار آورد تا قدمی به جلو بردارد، و بعد قدمی دیگر. کنار پای مرد، چیزی روی زمین افتاده بود. صندوقچه‌ای فلزی و رنگ و رو رفته.

جاسمین که ترس در صدایش موج می‌زد، آهسته گفت: «نه!»

اما لیف توجهی نکرد، صندوقچه را برداشت و در آن را باز کرد. تکه‌ای کاغذ پوسیده در صندوقچه بود که با خط سیاه روی آن چیزی نوشته بودند. لیف از گوشه چشم به آن نگاه کرد. کلمات وحشتناکی مقابل چشمانش می‌رقصیدند.

جاسمین آهسته گفت: «چی نوشته؟»

لیف یادداشت را با صدای بلند خواند. صدایش ضعیف و لرزان به نظر می‌آمد؛ شبیه صدای کسی که او نمی‌شناخت.



لیف یادداشت را مجاله کرد و به استخوان‌ها خیره شد. آنچه را می‌دید نمی‌توانست قبول کند.

وارث دلتورا در مخفیگاهش، سلامت و به انتظار آنها نبود.

وارث مدت‌ها پیش مرده بود.

جاسمین با خشونت گفت: «این اِندون مردی نبود که لایق پادشاهی باشد آدمی ضعیف و نازک نازنجی بود که فقط برای خودش دلسوزی می‌کرد. من همیشه از همین می‌ترسیدم.»

لیف به خود فشار آورد تا چیزی بگوید. آهسته گفت: «تو خیلی بی‌رحمی، جاسمین! او وقتی این یادداشت را می‌نوشته، تمام چیزهایی را که دوست داشت از دست داده و ناامید بوده.»

جاسمین با تندگی گفت: «خودش باعث این شکست بود! اگر شجاعت کافی داشت تا برای یک بار هم که شده به خودش متکی باشد، زنده می‌ماند. همان‌طور که پدر و مادر من زنده ماندند. اینجا خوب هست. صدای نه‌ری را هم شنیدم. توت و میوه‌های وحشی دیگر هم هست.»

جاسمین با عصبانیت سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «اما اوه، نه! او هنوز دنبال کسانی می‌گشت که دستش را بگیرند و زندگی را برایش آسان کنند. او حتی سعی نکرد به خودش و خانواده‌اش کمک کند. و به این ترتیب، آنها کارشان به اینجا کشید و در این محل متروک از سرما و گرسنگی مردند.» به بسته کوچک و بازه‌ای که در آغوش آن زن آرمیده بود، خیره نگاه کرد و چشمانش پر از اشک شد.

لیف با لحن گرفته‌ای گفت: «اما هیچ‌وقت حقیقت را نخواهیم فهمید. اما یک چیز را می‌دانیم. کمریند بدون وارثی که آن را ببندد، نمی‌تواند دلتورا را نجات بدهد.»

نفس نفس می‌زد و دلش زیر و رو می‌شد. فکر کرد: «باردا دارد می‌میرد. برای هدفی می‌میرد که قبل از شروع کار از دست رفته بود. و مادر و پدر آنها چه قدر زجر کشیده‌اند؟ همه این چیزها برای هیچی. هیچی! نقشه پدر برای کمک به دوستش و مخفی کردن وارث به مرگ و بدبختی انجامید. چه کسی این دروغ را به او گفت که تا وقتی وارث زنده است، کمریند یکپارچه می‌ماند؟»

لیف در ذهنش به جست‌وجو پرداخت. آیا در کتاب کمریند دلتورا این‌طور نوشته شده بود؟ نه! او مطمئن بود. به طور قطع. که در آن کتاب کوچک هرگز چنین چیزی نوشته نشده بود. چرا قبلاً به این موضوع فکر نکرده بود؟

با اندوه فکر کرد: «چون فقط چیزی را که پدرم به من گفته بود، باور کردم. همان‌طور که بدون شک، پدر نیز حرف کس دیگری را باور کرده بود. شاید حرف پرنده‌ای، یا حتی حرف خود اِندون را.» با ناامیدی، سرش را پایین انداخت.



ویژگی‌های

دلیجان تکان می‌خورد. زنگوله‌های روی افسارها صدا می‌کردند. اما استیون آواز نمی‌خواند. داخل دلیجان، لیف و جاسمین در تاریکی نشسته بودند، باردا بین آن دو دراز کشیده بود و آنها سعی داشتند تا دوست زخمی‌شان را از تکان‌های شدید محافظت کنند.

قبل از آنکه استیون در کلبه به دنبال‌شان بیاید، آنها ساعت غم‌انگیزی را کنار آتش گذرانده بودند. لیف با یادآوری آنچه پیش آمده بود، به خود لرزید. وقتی استیون وارد کلبه شده و اسکلت‌ها را دیده و یادداشت را خوانده بود، چهاردانش گریه کرده و در هم رفته بود. ناگهان او چشمانش را محکم بسته و لب‌هایش را به هم فشرد. بود و لیف شنیده بود که زیر لب گفته بود: «نه! نه!» و رویش را برگردانده و با مشت به دیوار کوبیده بود. لیف می‌دانست که او با نویس کلتجار می‌رفت. سعی داشت جلو برادر وحشی‌اش را بگیرد.

متوجه شد که نوتس آسان‌ترین راه را برای از بین بردن بقایای قربانیانش انتخاب کرده بود. قلاب‌های کنار جاده، حسایی غذا خورده بودند.



چند ساعت بعد، آنها متوجه بوی زننده‌ای شدند. بوی گندیدگی و پوسیدگی وارد دلیجان شد و هوای خاک‌آلود و ساکن از این بو سنگین شد. جاسمین با نفرت بینی‌اش را چین داده و آهسته گفت: «این چه بویی است؟»

لیف شانه‌هایش را بالا انداخت و خود را محکم نگه داشت. دلیجان چنان به شدت تکان می‌خورد که انگار از روی زمین ناهمواری عبور می‌کرد.

لیف به باردا نگاه کرد، پاندی که دور دست‌ها و پاهای باردا پیچیده بودند، خون‌آلود بود. او کمی آب خورده بود و وقتی آنها غسل ملکه زنبورها را به لب‌هایش مالیدند، آنها را لیسیده بود. اما اصلاً چشم‌هایش را باز نکرده و چیزی نگفته بود.

لیف فکر کرد: «تنها چیزی که او را زنده نگه می‌دارد، این غسل است. اما تا چه مدت؟ چه مدت؟ آه، کاش زودتر به ویستیک مایر برسیم! آن وقت، از باردا خوب مراقبت می‌شود. آن وقت زخه‌هایش شسته و دوباره باندپیچی می‌شود. آن وقت...» لیف به خود فشار آورد تا در این باره فکر نکند. «... آن وقت، اگر قرار باشد که باردا بمیرد، به جای این دلیجان بدبو و لرزان و سرد، در آرامش و در بستری گرم می‌میرد.»

پس از چند لحظه، استیون در این کشمکش پیروز شد و رو به آنها کرد. چهره‌اش افسرده، اما آرام بود. او با اندوه گفت: «چیزی را که نمی‌شود تغییر داد باید تحمل کرد. فعلاً وظیفه ما رسیدگی به زنده‌هاست.»

او روی باردا خم شد و زیر لب گفت: «آه - تقصیر من است. فکر کردم شما درباره مزرعه قلاب‌ها اطلاع دارید.»
- باردا زنده می‌ماند؟

وقتی لیف این سؤال را می‌پرسید، گلویش از بغض گرفته بود. استیون با تردید لبش را گاز گرفت و سرانجام گفت: «در ویستیک مایر، جایش گرم و راحت خواهد بود.»

او خم شد و باردا را چنان به راحتی بلند کرد که انگار آن مرد بزرگ، کودکی بود. بعد، بدون آنکه نگاهی به پشت سرش بیندازد، از کلبه بیرون رفت. لیف و جاسمین دنبالش رفتند. هر دو به خوبی می‌دانستند که او سؤالشان را جواب نداده بود.

آنها در سکوت از میان درختان به طرف جایی به راه افتادند که سنگ‌چین‌ها شروع می‌شد، و بعد به آن سر مزرعه قلاب رفتند. در مقابلشان، دلیجان به حال خود رها شده و اسب کنار آن به انتظار ایستاده بود. درختانی که جاده را مسدود کرده بودند، کناری افتاده بودند. از اجاق‌های صحرایی، انبارها و زیاله‌ها اثری نبود، انگار بادی شدید آنها را جارو کرده بود.

از نگهبانان هم اثری نبود، بجز چند تکه پارچه خاکستری خون‌آلود که در گوشه و کنار به چشم می‌خورد. لیف با وحشت

همان لحظه، با تعجب متوجه شد که دلیجان توقف کرد. درهای عقب باز شد و لیف و جاسمین بیرون رفتند.

باران بند آمده بود و خورشید داشت غروب می کرد. نور نارنجی کم‌رنگی آسمان را فرا گرفته بود و منظره‌ای عجیب و ترسناک را روشن می کرد. دلیجان درست وسط زیاله دانی بسیار بزرگی توقف کرده بود. پشته‌های بزرگ و بدبویی از کهنه پره‌ها، استخوان‌ها، میل‌ها و لوازم شکسته منزل، فلزات مجاله شده و خورده غذاهای گندیده از هر طرف سر برآورده بود. در میان پشته‌های زیاله، مردم بدبخت و ژنده پوش خم شده بودند و زیاله‌ها را زیر و رو می کردند.

لیف با عصبانیت رو به استیون کرد و پرسید: «چرا ما را اینجا آورده‌ای؟ باید باردارا به ویتیک مایر ببریم!»

استیون بی هیچ حرفی، به علامتی اشاره کرد که درست کنار دلیجان قرار داشت.



قبل از آنکه لیف بتواند چیزی بگوید، یکی از زیاله‌گردهای ژنده پوش که به جویی تکیه داده بود، لعلخ کنان به طرف آنها آمد. یکی از چشمانش را با تکه پارچه سیاهی پوشانده و دستمالی نیز

جنو بینی اش بسته بود که بدون شک برای محافظت از بوی گند زیاله‌ها بود. او به جلو خم شد، با چشم سالمش نگاه موزیانه‌ای به آنها انداخت و با صدای گوشخراشی که شبیه قارقار بود، گفت: «میشه ازتون بپرسم دنبال چی می‌گردین؟ اونم اینجا وسط پس مانده‌های شهر دل؟»

لیف و جاسمین مکث کردند. نمی‌دانستند چه بگویند.

زیاله گرد هرهر خندید و گفت: «شایدم دنبال سرپناهی می‌گردین؟ پس دنبالم بیاین. همتون به ویتیک مایر خوش اومدین.»

مرد لنگان لنگان از میان پشته‌های زیاله راه گشود، چنان راحت که معلوم بود نتیجه تمرینی طولانی بود. همسفران که نمی‌دانستند چه کار کنند، دنبال او به راه افتادند. لیف و جاسمین پیاده می‌رفتند و استیون با احتیاط اسب را میان آن هزار تو هدایت می کرد.

هنگامی که راه می‌رفتند، از کنار تعداد زیادی آلونک محقر عبور کردند که با چوب، قوطی و پارچه ساخته شده بود. مردم بیرون این آلونک‌ها قوز کرده بودند، نه مانده‌های غذای آن روز را زیر و رو می کردند، یا برای پختن غذا آتش روشن می کردند. بعضی از آنها سرشان را بلند کردند و به غریبه‌ها لبخند زدند. اما بعضی دیگر اصلاً به خود زحمت ندادند که حتی سرشان را بلند کنند.

پشت یکی از پشته‌های عظیم، ساختمانی دیده می شد که نسبت به آلونک‌های آنجا اوضاع بهتری داشت. زیاله گرد به

ساختمان اشاره کرد. لیف و جاسمین به استیون نگاه کردند و بعد دنبال آن مرد وارد ساختمان شدند.

چیزی غافلگیرکننده در انتظارشان بود. زیر لایه نازکی از قوطی و تخته، ساختمان محکمی قرار داشت. آن بنا بسیار بزرگتر از آنی بود که از بیرون به نظر می‌رسید. زیرا همه جای آن، بجز ورودی‌اش، زیر پشته‌های زبانه مدفون شده بود. آنجا نه تنها بزرگ، بلکه تمیز و بسیار مرتب بود. دور تادور دیوارها، تخت‌های تاشوی تمیز به چشم می‌خورد. روی هر تخت، پتویی تا شده و زیر آن، وسایلی روی هم چیده شده بود.

زبانه گرد به طرف آنها برگشت، خود را صاف کرد و شال جلو بینی و تکه پارچه روی چشمش را برداشت.

جاسمین با تعجب گفت: «دووم»

دهان دووم به لیخندی باز شد و پرسید: «ما نشناختید؟ عالی است! بدون شک، انتظار نداشتید که قرارگاه گروه مقاومت در زبانه‌دانی باشد. اما برای مخفی شدن، چه جایی بهتر از اینجا؟ هیچ‌کس با میل و رغبت به اینجا نمی‌آید. حتی نگهبانان خاکستری، و چه کسی به زبانه‌گردهای فقیر اهمیت می‌دهد و به آنها توجه می‌کند؟ بعضی از آدم‌هایی را که سر راهتان دیدید، زبانه‌گردهای واقعی هستند. آدم‌های غمگینی از شهر دل که وسیله امرار معاششان را از آنها گرفته‌اند. دیگران، بیشترشان افراد ما هستند. گلاک، فاردیپ و حتی زیان و بقیه. جایی در آن بیرون هستند. داین رفته آب بیاورد.»

لیف با فهمیدن حقیقت، سرش را به آرامی تکان داد و فکر کرد: «هیچ چیز آن طوری نیست که به نظر می‌رسد، حتی اینجا.»

جاسمین فوری گفت: «دووم، باردا زخمی شده. باید از او مراقبت و پرستاری بشود. و...» نگاهی به لیف انداخت. «خبرهای دیگری هم هست. خبرهای بد.»

لیف دست در جیبش کرد و یادداشت مجاله شده اندون را بیرون آورد.

چشمان تیره دووم تیره‌تر شد. انگار که به نحوی می‌دانست قرار است چه پیش آید. اما او یادداشت را نگرفت. در عوض، به سرعت برگشت و رو به در ورودی کرد و با خشونت گفت: «بعد از رسیدگی به وضع باردا، به اندازه کافی برای این کار وقت خواهیم داشت. او را بیاورید. هر کاری از دستمان برمیاید برایش می‌کنیم.»

❖

کمی بعد، لیف و جاسمین کنار تخت باردا نشستند. زخم‌های خودشان شسته و پانسمان شده بود و باردا سرانجام در آرامش به سر می‌برد. خونریزی‌اش بند آمده بود و از این بابت ممنون متحد عجیبشان، یعنی گلاک بودند.

گلاک وقتی لیف را گرفته و مشغول واریسی آن بود، غرغر کرده بود: «این زخم با پانسمان کردن درمان نمی‌شود. قلاب‌ها چیزی تزریق می‌کنند که خونریزی بند نمی‌آید.»

او به طرف تخت سفری‌اش رفت و در میان وسایل زیر تخت، دنبال چیزی گشت. بعد پاکوزه‌ای کثیف که پر از خمیر

خاکستری رنگی بود، برگشت و دستور داد: «از این خمیر روی گاز گرفتگی‌ها بمالید.»

جاسمین با سوءظن خمیر را بو کرد و پرسید: «این چیه؟»

گلاک غرولند کرد: «من از کجا بدانم؟ آنهایی که این خمیر را درست کرده‌اند، مدت‌ها پیش مرده‌اند. اما در روزگاران قدیم، افراد قبیله من برای آدم‌های کم‌عقل و بچه‌هایی که به جنگ مزرعه‌های قلاب می‌افتادند، از این خمیر استفاده می‌کردند.»

جاسمین پاسخ خشم‌آلودش را غرو خورد و به طرف باردا برگشت.

گلاک غرولند کرد: «این خمیر را برای او حرام نکنید. کارش تمام است.»

جاسمین به خود زحمت نداد تا جوابش را بدهد. او مشغول مالیدن خمیر روی زخم‌های تمیز باردا شد. گلاک با نفرت روی زمین تف کرد و سلاانه سلاانه از آنجا دور شد. حالا دیگر آن دور و بر نبود.

لیف با بی‌حوصلگی سرش را بلند کرد. زبان، فاردیب و دووم کمی دوزتر، کنار هم ایستاده بودند. استیون هم کنارشان بود. سرشان را خم کرده بودند. چهره‌شان جدی بود. داشتند یادداشت‌اندون را می‌خواندند.

لیف صدای دووم را شنید که با لحنی گرفته گفت: «پس این آخر کار است؟»

آنها سر بلند کردند و دیدند که لیف و جاسمین تماشایشان

می‌کنند. به طرف آن دو رفتند. دووم یادداشت را به لیف پس داد و گفت: «کوبوله‌های وحشت و مرد را لاد، وقتی برسند می‌فهمند که سفرشان بیهوده بوده است.»

زبان که اندوه بر چهره‌اش سایه انداخته بود، زیر لب گفت: «خیلی سخت است. من - خیلی امید داشتیم.»

- اگر این امیدها دروغی بود، چه بهتر که از بین رفت! صدای دووم دوباره همان لحن تلخ همیشگی را به خود گرفته بود.

- به زودی، همگی به شهرهایمان برمی‌گردیم. و هر جایی که می‌رویم، آنچه را می‌دانیم به همه می‌گوییم تا آدم‌های احمق دیگری سعی نکنند برای هیچ و بوج جانشان را به خطر بیندازند.

صدایی کنار لیف به گوش رسید. لیف پایین را نگاه کرد و قلش به شدت تپید. باردا جابه‌جا شده و چشمانش را گشوده بود.

باردا با صدای ضعیفی پرسید: «موضوع - چیه؟»

جاسمین دستی به پیشانی‌اش کشید و با لحن آرامش‌بخشی گفت: «چیزی نیست. حالا استراحت کن.»

اما باردا با بی‌صبری سرش را تکان داد و چشمانش به یادداشتی دوخته شد که در دست لیف بود. گفت: «آن چیه؟ نشانم بده!»

لیف باردا را چنان خوب می‌شناخت که می‌دانست نمی‌تواند تقاضایش را رد کند. در حالی که توضیح می‌داد چگونه یادداشت را پیدا کرده بودند، با بی‌میلی نامه را طوری گرفت تا باردا بتواند آن را



قاره واردان

باردا با خستگی به چهره‌های حیرت‌زده‌ای خیره شد که بالای سرش حلقه زده بودند دوباره لیخند زد و آهسته گفت: «یادداشت تقلبی خوبی است. او، بله! این دستخط خیلی شبیه دستخطی است که روی یادداشتی در شهر تورا دیدیم. اما ذهنی که این کلمات را تنظیم کرده، ذهن اندون نبوده. من»

به محض شنیدن سر و صدایی، صدای باردا لرزید. لیف به سرعت برگشت و داین را دید که با نگاهی حیرت‌زده از کنار در به طرفشان می‌آمد اما قبل از آنکه پسر حرفی بزند، دووم اخم کرد و انگشت به لب برد. لیف رو به تخت‌خواب کرد.

جاسمین با ملایمت پرسید: «باردا، از کجا می‌دانی که شاه اندون این یادداشت را ننوشته؟ تو که او را نمی‌شناختی؟»

باردا غرولند کرد: «شاید من نمی‌شناختم اما جارد او را می‌شناخت. جارد، بارها و بارها از عذاب وجدان وحشتناک اندون

پیمند.

باردا با دیدن آن جملات تلخ، پلک زد. بعد، در کمال حیرت لیف لبخندی بر لبانش نشست و پرسید: «و- این چیزی است که شما را ناراحت کرده؟»

لیف و جاسمین نگاه‌های وحشت‌زده‌ای رد و بدل کردند. افکار باردا پریشان بود. جاسمین دوباره روی تخت او خم شد و آهسته گفت: «بخواب. باید استراحت کنی، باردا. تو خیلی ضعیف شده‌ای.» باردا آرام گفت: «شاید ضعیف شده باشم، اما آن قدر ضعیف نشده‌ام که نتوانم دروغی را که می‌بینم تشخیص بدهم.»

باردا آهی کشید و گفت: «مادر خدا بیامرز، دایه جارد و اندون بود. او زنی پرحرف بود و خیلی چیزها درباره امور قصر به من می‌گفت. اقرار می‌کنم که بعضی وقت‌ها سرسری به حرف‌هایش گوش می‌کردم. اما انگار بیشتر از آنچه ارباب سایه‌ها حدس می‌زند، چیز یاد گرفته‌ام.»

فاردیپ با چشمانی از حلقه در آمده گفت: «و چه کار خوبی کرده‌ای! اگر تو نبود، ما تمام امیدمان را از دست می‌دادیم.»
باردا با لبخند کم‌رنگی گفت: «پس قسمت بوده که من زنده بمانم، اما حالا خیلی خسته‌ام.» چشمانش بسته شد.

جاسمین نفس تندی کشید و گوشش را به سینه باردا چسباند. وقتی راست شد، رنگش حسایی پریده بود. آهسته گفت: «فقط خوابش برده اما قلبش خیلی ضعیف می‌زند، می‌توسم او را از دست بدهیم.»

جاسمین به طرف لیف برگشت و او با چشمانی اشکیار و غرق اندوه فکر کرد: «چه قدر این سفر ما را عوض کرده است! جاسمین احساساتش را نشان می‌دهد و در پی آرامش می‌گردد! من از گریه کردن خجالت نمی‌کشم! باردا وقتی بفهمد، حسایی خنده‌اش می‌گیرد.»

استیون بازوی لیف را گرفت و آرام گفت: «هنوز چیزی نشده که غصه می‌خوری، دوست من. باردا مردی قوی و جنگجوست و به آسانی تسلیم نمی‌شود. و غسل ملکه زنبورها قبلاً هم معجزه کرده است.»

لیف حس کرد جاسمین منتظر واکنش اوست و بعد جتیش

برایم گفته بود. وقتی از عذاب اندون حرف می‌زد که قهمیده بود چه بلایی سر دلتورا آورده، چشمانش پر از اشک می‌شد. با این حال، در این نامه که باید آخرین پیام اندون باشد و کمی بعد از فرارش از دل نوشته شده باشد، حتی یک کلمه هم از این موضوع حرفی نزده.»

لیف احساس کرد که آرام‌آرام از کابوسی وحشتناک بیدار می‌شود. گفت: «حق با توست. حتی کلمه‌ای از کسی عذرخواهی نمی‌کند و برای کسی بجز خود و خانواده‌اش غصه نمی‌خورد. و این امکان ندارد. یادداشت - اسکت‌ها - آنجا گذاشته شده‌اند تا ما را فریب بدهند! به همین علت است که نگهبانان آنها را همان جایی که هستیم، به حال خود گذاشته‌اند. هدفشان این است که مسافران را به اجبار از جاده اصلی منحرف کنند و به کلبه بکشانند. این هم یکی از نقشه‌های ارباب سایه‌هاست.»

من نقشه‌های زیادی دارم...

- اما...

معلوم بود که دووم هم مثل جاسمین قانع نشده بود.
باردا با بی‌تابی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «به مهری که پایین پیام است، نگاه کنید. آن مهر نباید آنجا باشد. یادداشتی که در تورا بود، مهر سلطنتی نداشت. و چرا؟ برای اینکه وقتی اندون فرار کرد، انگشتر مهر، همراهش نبود. برای همین نمی‌توانست آن پیام را مهر کند. مهر همیشه پیش پیراندا این بود، و وقتی قرار بود پیام‌هایی مهر شوند، او آن را برای اندون می‌آورد.»
زبان با کنجکاوی پرسید: «تو از کجا این را می‌دانی؟»

«مواظب باشید! آقی بابا!»

ناگهان مردم سراسیمه داخل پناهگاه هجوم آوردند و هرج و مرج شد. لیف دستپاچه به دور و برش نگاه کرد. جاسمین کجا بود؟ بعد یادش آمد. جاسمین با زیان و غاردیپ رفته بود آب بیاورد. او از میان جمعیت راه باز کرد و بیرون دوید. تقریباً در همان لحظه، سه نفری را که دنبالش می‌گشت، دید. آنها با سطل پر از آب ایستاده، سرشان را بالا کرده بودند و از میان نور نارنجی رنگ آسمان به سایه تیره‌ای نگاه می‌کردند که نزدیک می‌شد.

لیف فریاد زد: «جاسمین! بدو!»

اما با حیرت دید که جاسمین فقط برگشت و با خستگی به او لبخند زد. لیف بار دیگر سرش را بلند کرد و بعد متوجه شد که آن سایه چیست.

آن سایه آقی بابا نبود، بلکه کین بود! اگر اشتباه نمی‌کرد، ایلسا بود. ابری از پرنندگان سیاه او را احاطه کرده بودند. همین که آنها بالای ویتیک مایر رسیدند، پرنندگان از ایلسا دور شدند و در آسمان اوج گرفتند و ایلسا شروع به فرود آمدن کرد. موجود کوچکی در کیسه‌اش، با شور و حرارت به طرفشان دست تکان می‌داد.

لیف که از گوشه چشم به آسمان نگاه می‌کرد و در جواب دست تکان می‌داد، حدس زد که آن موجود کوچک باید گلاتون باشد؛ گلاتون که حاضر جواب و زیرک بود. لیف متوجه بدن ننومند و موهای فرفری و قهوه‌ای‌رنگش شد. و چه کسی جز گلاتون به فکرش می‌رسید که از یک کین بخواهد او را به سرعت به محل ملاقات برساند؟ فائولین پیر احتمالاً موافقت کرده بود که با

دیگری را کنارش حس کرد. اطرافش را نگاه کرد و داین را دید که به طرف تخت باردا رفته بود و داشت کنار او زانو می‌زد. چشمان آن پسر اشک‌آلود، اما چهره‌اش مصمم بود. او گفت: «باردا نباید بمیرد. اگر به خوبی از او مراقبت کنیم، مطمئنم که حالش خوب می‌شود.» وقتی جاسمین به داین نگاه کرد، چهره‌اش از قدردانی می‌درخشید. اما این بار لیف حسادت نکرد. اگر قرار بود باردا نجات یابد، به تمام امیدها و کمک‌های اطرافیانش نیاز داشتند.



آن شب و روز بعد، انگار در رؤیا سپری شد. لیف، جاسمین و داین، به نوبت از باردا مراقبت کردند و با مهربانی او را وادار کردند که غسل، آب و چند قاشق سوپ بخورد. گاهی به نظر می‌رسید که باردا قوی شده است. او از جا بلند می‌شد و حتی حرف می‌زد. اما طولی نمی‌کشید که ضعف بر او چیره می‌شد و حتی حالش بدتر از قبل می‌شد.

انگار در سراسیمگی ملایمی قرار گرفته بود و کسی قادر نبود او را متوقف کند. حالا دیگر کمتر تکان می‌خورد.

لیف با خود گفت: «باردا دارد می‌میرد. باید حقیقت را قبول کنم.» اما هنوز نمی‌خواست امیدش را از دست بدهد. قطعاً جاسمین هم امیدش را از دست نمی‌داد. و داین تا جایی که قدرت داشت، آن دو را از مراقبت معاف می‌کرد و خود همچون کوهی پرقدرت، نوبت بیشتری را بر بالین باردا می‌گذراند.

هنگام غروب، لیف تازه از کنار تخت باردا بلند شده و جای خود را به داین داده بود که صدای فریاد گوشخراشی را از بیرون شنید.

نانیون خندید و گفت: «تعقیب دسته‌ای زنیور، میان مناطق ناهموار و برهوت کار آسانی نیست. و این رالاد از اول تا آخر سفر غر زد، خوشحالم که بالاخره رسیدیم و من از شر غرغره‌های او راحت می‌شوم.» اما وقتی حرف می‌زد، نگاهش صمیمانه بود. معلوم بود که او و مانوس در طول سفر حسایی یا هم دوست شده بودند.

جاسمین پرسید: «از کجا اسب گیر آورده‌اید؟ آن هم اسبی به این خوبی و اصیلی؟»

نانیون شانه بالا انداخت و گفت: «فروشنده‌ای مطمئن این اسب را در اختیارمان گذاشت. فقط امیدوارم وقتی صاحبان اسب سراغشان می‌آیند، توضیح قانع‌کننده‌ای داشته باشد»

دووم که سلانه سلانه پشت سرشان راه می‌رفت، با سردی گفت: «مطمئنم که توضیح قانع‌کننده‌ای دارد. توضیحات قانع‌کننده مخصوص تام است. پس - بالاخره تصمیم گرفت که طرف یکی را بگیرد، درسته؟»

مانوس لبخند زد و گفت: «فکر نمی‌کنم. او به نانیون اخطار کرد که شانس هرگز دوبار در خانه آدم را نمی‌زند. معنی‌اش این است که ما نباید لطف بیشتری از او انتظار داشته باشیم.»

نانیون میان حرف او پرید و گفت: «اما فکر کنیم او فراموش کرده بود که قبلاً هم به ما کمک کرده بود. کمی قبل از اینکه او را ببینیم، به دو نفر از افراد من اطلاعاتی داده بود. گفته بود که به نگهبانان خاکستری دستور داده شده به غرب بروند. انتظار می‌رود درگیری پیش بیاید.»

همسایگان‌شان، کین‌ها، آسبی کنند. اما لیف فکر کرد که بعید بود فاگلین رضایت دهد که گلاتون با یکی از کین‌ها پرواز کند. لیف که همراه جاسمین می‌دوید تا به تازه‌واردان خوشامد بگویند، فکر کرد: حالا از هفت قبیله، شش قبیله اینجا حاضرند. باید خوشحال و امیدوار باشم.»

و از جهتی امیدوار هم بود. او می‌دانست که این ورود، جشن و صحبت به همراه دارد. مشتاق بود که همه چیز را برای گلاتون توضیح بدهد. از دیدن دوباره ایلسا، سر از پانمی شناخت، اما ترس از دست دادن باردا همچون ابری او را در بر گرفت و هر فکر و احساسی را محو کرد.



چند روز بعد، لیف کنار تخت یاردا نشسته بود و کم و بیش جرت می‌زد که کسی آرام به شانه‌اش زد. لیف با وحشت از جا پرید و چشمش به دو چشم سیاه و دگمه مانند و پر جذبه افتاد که در چهره‌ای پرچین و چروک و آبی - خاکستری قرار داشت.

لیف از جا پرید و دستش را دور مرد رالاد حلقه کرد و فریاد زد: «مانوس! وای، مانوس! تو آمدی!»

مانوس گفت: «البته که آمدم.» او به سوی مردی برگشت که یالی طلایی داشت و پشت سرش، کنار جاسمین ایستاده بود، و گفت: «دوستمن، نانیون، فرمانروای دُر، باعث شد زود برسیم. نانیون بلد است چگونه اسب‌سواری کند، اما من بلد نیستم. دلیش این است که پاهایش به رکاب‌ها می‌رسد! اما باید بگویم که سفر بسیار ناراحت‌کننده‌ای بود. به عمرم، آن قدر نترسیده بودم، و تازه از فرق



۹

وارث

شمع با سوسوی نور خود، دیوارها را روشن می‌کرد، چهره‌ها - جدی، هیجان‌زده و هراسان - دور آن هفت نفر تیم‌دایره‌ای تشکیل داده بودند، همه چشم‌ها به کمربندی دوخته شده بود که لیف آن را روی میز و در سایه قرار داده بود.

آنها کنار تخت باردا ایستاده بودند، جاسمین با اصرار گفته بود: «باردا، در هر وضعیت نامعلومی هم که باشد، شاید صدای ما را بشنود. و حتی اگر هم نتواند بشنود، حق اوست که در این جمع حضور داشته باشد.»

هیچ‌کس با او مخالفت نکرد، اما همه می‌دانستند که جدال طولانی باردا برای زنده ماندن، کم و بیش به پایان رسیده بود.

زیان قدم پیش گذاشت و در حالی که دستش را روی لعل بنفش می‌گذاشت، بالحنی جدی گفت: «من، زیان از شهر توراء، اینجا هستیم.»

ابروهای دووم بالا رفت و زیر لب گفت: «واقعاً؟» او نانیون را کناری کشید و مانوس را با باردا، لیف و جاسمین تنها گذاشت. مانوس به باردا که همچنان روی تخت دراز کشیده بود، نگاه کرد و آهسته گفت: «خیلی غم‌انگیز است، کاری نمی‌توان کرد؟» لیف سرش را به مخالفت تکان داد و موجی از اندوه دوباره به او هجوم آورد و گفت: «از صبح تا حالا، تکان نخورده. فکر می‌کنم - دیگر چیزی از عمرش باقی نمانده.»

مانوس سرش را خم کرد و آهسته گفت: «پس خوشحالم که به موقع رسیدم. چون دیدن دوباره او برایم بالارزش است او مرد مهربانی است.»

مانوس سرش را بلند کرد و مستقیم به چشمان لیف نگاه کرد و گفت: «او جانش را بیهوده از دست نداد. جاسمین به من گفته که به چه دلیل احضار کرده‌اید، هر چند که قبلاً حدسش را زده بودم. شما سه نفر معجزه کردید.»

لیف جواب داد: «قسمتی از معجزه. باید وارث را پیدا کنیم.» مانوس آرام پرسید: «ما هم به همین دلیل اینجا هستیم، مگر نه؟ ماه دارد طلوع می‌کند. زمانش رسیده که هفت قبیله دوباره متحد شوند. زمانش رسیده که وارث احضار شود.»

لیف دستش را روی یاقوت زرد گذاشت و فکر کرد: «به خاطر تو، باردا، به خاطر مادر و پدر و همه آنهایی که در خانه هستند» و با صدای بلند و واضح گفت: «لیف، از شهر دل».

لیف به پایین نگاه کرد، کمربند زیر دستانی که آن را لمس می کردند، کم و بیش از نظر پنهان شده بود. هفت دست، به رنگ و اندازه های مختلف، و با یک هدف روی هم فشار می آوردند. زیان دوباره به سخن در آمد و کلماتی را به زبان آورد که قبلاً در مورد آن به توافق رسیده بودند.

«ما، نمایندگان هفت قبیله، سوگند باستانی خود را تجدید می کنیم تا تحت قدرت کمربند دلتورا متحد شویم. ما به وارث بر حق آدین، سوگند وفاداری یاد می کنیم.

هفت نفر با هم و یک صدا گفتند: «سوگند می خوریم».

لیف احساس کرد کمربند زیر دستش داغ و داغ تر می شود، طوری که او نیز مانند سایر متحدان مجبور شد دستش را عقب بکشد، اما حالا دیگر چیزی را می دانست.

وارث اینجا و در این اتاق بود.

سرش را بلند کرد، نگاه خیره اش به سرعت از مردم مقابلش گذشت و بر یکی خیره ماند. کسی که وقتی قدم پیش گذاشت، بدنش می لرزید، اما چهره اش می درخشید.

داین.

همین که آهی نفسگیر از جمعیت برخاست، لیف فکر کرد: «چطور متوجه نشده بودم؟ چطور حدس نزده بودم؟»

نفر بعدی، گلاتون بود. او زمرد را لمس کرد، سرش را بالا گرفت و گفت: «من، گلاتون از قبیله کوتوله های وحشت هستیم».

لیف شق و رق ایستاده بود و دیگران را که یکی یکی نگاه جلو می آمدند، می کرد.

«فاردیپ، از قبیله میو».

صدای گرم و صمیمانه فاردیپ می لرزید. او با متانت، سنگ لاجورد را لمس کرد.

«استیون، از پلینز».

استیون قدش از همه بلندتر بود و هنگامی که روی اوپال خم شد، موهای طلایی اش می درخشید.

«مانوس، از قبیله رالاد».

مانوس با انگشتان طریفش یاقوت سرخ را لمس کرد.

گلاک با کندی جلو آمد، وقتی پنجه عظیمش را به طرف الماس دراز کرد، چهره اش مغرور و خشن بود. او غرید: «من گلاک هستیم، آخرین نفر از قبیله جالیس» و هنگامی که لیف اشک را در چشمان وحشی او دید، نفسش بند آمد.

بعد نوبت لیف رسید. او دست باردا را فشار داد و به طرف کمربند رفت. چهره های تماشاگران ردیف جلو، مقابل چشمانش می چرخیدند.

جاسمین، اخمو، با فیلی و کبری که روی شانه اش بودند؛ ایلسا، که با پنجه هایش دهانش را محکم گرفته بود؛ نانیون، فرمانروای دُر، مشتاق؛ دووم، هوشیار؛ داین، رنگ پریده و جدی.

نگاه کرد. جاسمین که چشمانش برق می زد، سر تکان داد.

لیف فکر کرد: «این چیزی است که به خاطرش تلاش کرده‌ایم. قرار بود این طور بشود» او به کمر بند خیره شد. برای آخرین بار، به گوهرهایی خیره شد که درون قاب‌های فولادی می درخشیدند. چه قدر سخت به دست آمده و چه قدر زیبا بودند...

بعد پلک زد. یاقوت سرخ به رنگ سرخ نبود، بلکه صورتی کمرنگ شده بود. زمرود هم مثل سنگی معمولی بی رنگ شده بود. و لعل بنفش به رنگ ارغوانی روشن در آمده بود. خون به مغز لیف هجوم آورد و قلبش به تپش افتاد.

نفس زنان گفت: «خطرا اهریمن! اینجا»

فریادی وحشت‌انگیز در فضا طنین انداخت. چیز عظیمی که از دهانش آب راه افتاده بود، میان در ظاهر شد. بعد باد با صدایی رعدآسا، در اتاق پیچید، شمع‌ها را خاموش کرد و لیف را از پشت، در تاریکی به زمین انداخت. در تاریکی، گورگورانه روی زمین سخت تقلا کرد، کمر بند را محکم گرفت و جاسمین و داین را صدا زد. باد به صورتش ضربه می زد. صدای برخورد و افتادن مردم روی زمین و صدای اسباب و اثاثیه‌ای را که در باد بلند می شدند، و به دیوارها می خوردند و می شکستند، می شنید.

لیف صدای فریاد داین را هم شنید: «لیف! کمر بند را بده به من! او، زود باش»

فریادش در صدای باد، میان جیغ و فریادها و در صدای چیزی که با خشونت و وحشیانه می غرید، گم شد.

داین، که اسمش سرنخ بود، اسمی که با حروفش می شد اسم «آدین» را نوشت. داین که در مزرعه‌ای پرت و دور افتاده، نزدیک جایی که حالا آنها ایستاده بودند، بزرگ شده بود. کسی که هنر باستانی تیراندازی یا تیر و کمان را یاد گرفته بود، و پدر و مادرش تا جایی که توانسته بودند، تاریخ دلتورا را به او آموخته بودند. داین - که همچون پدرش آرام، مطیع و وظیفه‌شناس بود، و همچون مادر تورایی اش حساس بود و چهره‌ای سبزه داشت. نام مادرش - رشان، یا به عبارتی همان شارن، با این حال، کسی متوجه نشده بود.

چه ماهرانه راز بزرگش را حفظ کرده بود! فقط یک بار چیزی نمانده بود که رازش را فاش کند؛ وقتی به صخره شکسته وسط شهر تورا تکیه داده و از شدت هیجان و ناامیدی از پا در آمده بود. وقتی لیف کمر بند را برداشت و آهسته جلو رفت، انگار هیچانی که در اتاق بود، شدت گرفت.

داین منتظر ماند. لرزشش متوقف شده بود. حالا دیگر سرش را بالا گرفته بود. انگار منانت موقرانه‌ای همچون ردایی زیبا بر شانه‌هایش نشسته بود. از پوست نرم چهره و دستانش، نور می تابید.

لیف فکر کرد: «پدر من به پدر او خدمت و از او حمایت می کرد. حالا من به او خدمت و از او حمایت می کنم»

لیف دستانش را پیش برد. کمر بند که برای اولین بار در برابر نور قرار می گرفت، میان انگشتان لیف آویزان بود. لیف احساس عجیبی داشت، دلش نمی خواست کمر بند را بدهد. به جاسمین

لیف تلوتلوخواران از جا بلند شد و با تنقلا از میان تاریکی پریها به طرفی رفت که صدا از آنجا آمده بود. چیزی در هوا پرواز کرد و با شدت به سینه‌اش خورد و او را روی تخت باردا پرت کرد. لیف روی تخت افتاد و در حالی که نفسش بند آمده بود، سعی کرد بلند شود.

آنگاه، صدای غرش شدیدی از میان درشتیده شد و باد همان‌طور که ناگهانی شروع شده بود، متوقف شد.

سکوتی سنگین حاکم شد؛ سکوتی که فقط صدای ناله و هق‌هق مردم زخمی آن را می‌شکست. لیف که سرش گیج می‌رفت، با تلاش از روی تخت بلند شد. به محض بلند شدن، باردا تکان خورد و آهسته گفت: «سردم است.»

لیف متوجه شد که هنگام افتادن، پتوها از روی تخت کنار رفته بود. شتاب‌زده در تاریکی روی زمین دست کشید، پتوها را پیدا کرد و تلاش کرد تا آنها را دوباره روی باردا پهن کند. بعد در حالی که از شدت درد سینه چهره‌اش در هم رفته بود، ایستاد و صدای فریاد دووم را شنید: «داین! داین! جواب بده!» اما جوابی نیامد.

کسی با استفاده از زغال آتش، مشعلی روشن کرد. گلاک بود. لیف یک نظر چهره وحشیانه او را دید که با نور مشعل به طرز عجیبی روشن شده بود. زخم بزرگی بر پشانی گلاک بود. یکی از چشم‌هایش ورم کرده و کیود شده بود. اما همچنان مشعل را در دست نگه داشته بود و آن را از این طرف به آن طرف تکان می‌داد.

طوری که سایه‌های بزرگی روی دیوارهای اطرافش می‌افتاد. لیف ایلسا را دید که خود را روی زمین جمع کرده و به شکل سنگ درآورده بود. گلاتون میان بقایای میزی بود که تا چند دقیقه پیش کمربند روی آن قرار داشت. او تلوتلو می‌خورد، دووم، صورتش خونی شده بود. زیان مانوس را نگه داشته بود. جاسمین زیر لب، چیزی به فیلی می‌گفت. در از پاشنه درآمده و ورودی با توده‌ای چوب شکسته و قلوه سنگ مسدود شده بود.

و داین ناپدید شده بود. خنجرش روی زمین افتاده بود؛ همان جایی که او ایستاده بود. لیف حیرت‌زده به طرف خنجر رفت. خم شد و آن را برداشت. نوک خنجر خون‌آلود بود. داین سعی کرده بود با مهاجم بجنگد، اما چنین فرصتی پیدا نکرده بود.

لیف خنجر را توی کمربندش سر داد و به لحظه‌ای فکر کرد که قبل از دادن کمربند دلتورا، تردید کرده بود. شاید اگر تسلیم آن احساس بی‌میلی نشده و فوری کمربند را به داین داده بود، هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها رخ نمی‌داد. شاید داین صحیح و سلامت می‌ماند، همه صحیح و سلامت می‌ماندند.

لیف که از آندوه و حس‌گناه منقلب شده بود، به دست‌هایش نگاه کرد و وقتی فهمید که کمربند در دست‌هایش نیست، دلش زیر و رو شد. سراسیمه به اطراف نگاه کرد. سپس فکر کرد حتماً زمانی که روی تخت باردا افتاده، کمربند را روی سینه باردا انداخته است. آنجا، زیر پتو، جایش امن بود. فوری می‌رفت و آن را برمی‌داشت. وقتی سرگیجه‌اش برطرف می‌شد، وقتی دوباره

می توانست خوب نفس بکشد، وقتی حالت تهوعش از بین می رفت.

او روی زمین ولو شد و همچون حیوانی زخمی خود را جمع کرد.

فاردیپ آهسته گفت: «داین را بردندا»

گلاک غرولند کرد: «یکی از موجودات تاریکی بود. وقتی حمله کرد، دیدمش. یک گرگ بزرگ بود با دهان زرد. بعد به دیو تبدیل شد. حتی بزرگ تر، و قرمز و لُرچ مثل خون!»

فکر وحشتناکی به ذهن لیف رسید. لبانش را تر کرد. می ترسید فکرش را به زبان آورد.

چشمان گلاک بار یک شد. انگشت گوستالودش را به طرف لیف گرفت و غرید: «تو چیزی می دانی! توی صورت می خوانم. چیزی می دانی؟»

وقتی لیف شروع به حرف زدن کرد، کلمات در گلویش گیر کرده بود: «انگار... انگار...»

دووم به جای او جمله اش را تمام کرد: «انگار آخرین و خبیث ترین بیجه تاگان جادوگر بود. تنها توله پلیدی که در شمال شرق پُرسه می زند، اینجا باد.»

گلاتون آهسته گفت: «یک نفر به ما خیانت کرده.»

گلاک دندان هایش را به هم فشرد و با نگاهی خیره، دور اتاق را از نظر گذراند. چشمانش روی مانوس دوخته شد و در حالی که مشت هایش را به هم می فشرد، غرید: «مرد رالاد، تو از شمال شرق

آمده ای، تو این هیولا را به اینجا کشانده ای. اقرار کن!»

مانوس که از ترس زبانش بند آمده بود، لرزان سرش را به مخالفت تکان داد. نانیون، فرمانروای دُر، آمد و کنار او ایستاد و با احم گفت: «اگر ما را تعقیب کرده باشند، بی اطلاعیم. حق نداری به ما توهین کنی، جالیس.»

«دعوا... نکنید...»

کلمات به آرامی ادا شدند. اما آن سکوت خشم آلود را همچون فریادی شکستند. زیرا باردا حرف زده بود. باردا که تلاش می کرد بنشیند، به دور و برش نگاه کرد. جاسمین جیغ بلندی کشید و به طرف او رفت. زیر نور مشعل، موهایش به هم ریخته و رنگ از صورتش پریده بود.

باردا با صدایی قوی تر از قبل گفت: «دعوا... مشکلمان را حل نمی کنده!»

زیان با چشمانی خیره گفت: «این معجزه است!»

لیف فکر کرد: «به خاطر کمربند است. کمربند، شک ندارم.»

اما دووم که قبلاً به طرف در رفته بود، با پرخاش گفت: «باید از اینجا برویم بیرون و تعقیبشان کنیم. هر لحظه که تأخیر کنیم، داین یک قدم به مرگ نزدیک تر می شود!»

گلاک غرولند کرد: «او تا حالا مرده. آن هیولا حتماً تا حالا تکه تکه اش کرده.»

ناگهان دووم سرش را بلند کرد، انگار همان لحظه چیزی را به خاطر آورده بود. با تندى پرسید: «استیون کجاست؟»

در جستجوی دلتورا

نوشته ی امیلی رودا

کتاب هشتم - بازگشت به دل

اسکن شده توسط

تام مارولو ریدل

کاربر سایت دنیای جادوگری

WWW.WIZARDINGWORLD.IR

WWW.WIZARDING-WORLD.NET

WWW.IRANBASE.NET



جاده دل

ایا ایجاباد دستور داشت که داین را دستگیر کند؟ یا این فکر خودش بود که داین را بدردد؟ نمی شد فهمید، اما لیف از یک چیز مطمئن بود. او و همسفرانش کاری را کرده بودند که سوگند خورده بودند نکنند. آنها ناخواسته، ارباب سایه ها را به طرف وارث هدایت کرده بودند.

وقتی لیف و سایرین در آن پناهگاه، که حالا زندانشان شده بود، به بیرون راه یاز می کردند، لیف فکر کرد: «یک چیز دیگر هم قطعی است. اگر داین را به دل ببرند، در صورت لزوم ما باید تنهایی دنبالش برویم.»

اما در مورد اینکه هر هفت قبیله باید متحد بمانند، هیچ تردیدی در ذهن بقیه وجود نداشت. سپیده دم، یک گروه به طرف دل به راه افتاد. ایلسا با چشمانی اشکبار، آنها را بدرقه کرد.

دووم بدون تأخیر، نقشه اش را اجرا کرده بود. او گفت: «ما در

در سکوتی کم و بیش طولانی، صدای ضعیفی شنیده شد. از زیر قلوه سنگ هایی که ورودی را بسته بود، صدای پنجه کشیدن کسی می آمد.

دووم فریاد زد: «استیون!»

صدای ضعیفی جواب داد: «بله اینجا هستم. گیر افتاده ام. وقتی می خواستیم آنها را تعقیب کنیم، ساختمان روی سرمان خراب شد. حتی نوتس هم نمی تواند نجاتمان بدهد. دووم، آن موجود، ایجاباد بود. ایجاباد داین را گرفت.»

دووم با اندوه گفت: «ما هم همین طور فکر می کنیم.»

آن صدای ضعیف فریاد زد: «توانستم چیزی ببینم، اما وقتی فرار می کرد، صدای خنده هایش را شنیدم. به داین می خندید. او می گفت. اگر داین شاه است، پس درستش این است او را به جایی ببرد که شاه به آنجا تعلق دارد. به شهر دل.»

دسته‌های کوچک و کاملاً دور از هم که دیده نشویم، سفر خواهیم کرد. این بهترین فرصت برای ماست که بدون جلب توجه به دل برسیم.»

گلاتون غرغر کرده بود: «اگر بین ما جاسوسی باشد، نمی‌توانیم بدون جلب توجه به دل برسیم.»

چهره دووم خشن شد. با پرخاش گفت: «کسی را حتی لحظه‌ای تنها نمی‌گذاریم، بجز استیون که باید دل‌یجان را براند. کسی به صداقت استیون اعتراضی دارد؟»

تعجبی نداشت که کسی جرئت نمی‌کرد اعتراض کند.

دل‌یجان قبل از همه راه افتاد. باردا را در دل‌یجان پنهان کرده بودند، زیرا با آنکه هنوز ضعیف بود، اعتراض کرده بود او را جا بگذارند. مانوس و تانیون در طرف راست گروه حرکت می‌کردند. گلاتون و فار دیپ در طرف چپ بودند. دووم، زیان و گلاک آخر همه می‌آمدند. لیف و جاسمین با فیلی و کری وسط بودند.

لیف همچنان خنجر داین را با خود داشت. این خنجر برای داین بارزش بود. لیف سوگند خورده بود که آن را به داین برگرداند. نوک تیز خنجر به شدت خون‌آلود بود. لیف هر کاری کرد، آن نکه پاک نشد.

اون دور دوراً می‌بینم

شهر دل، آه شهر دل!

دو ساعت می‌مونیم و بعد می‌ریم

به شهر دل، آه شهر دل!

صدای استیون چنان شاد بود که انگار فقط یک دوره گرد ساده

است. اما پیامش کاملاً روشن بود. او می‌توانست حومه شهر دل را ببیند. برای استراحت توقف کرد.

جاسمین با عصبانیت غرغر کرد: «چرا باید توقف کنیم؟»

لیف به او نگاه کرد و زیر لب گفت: «چون قبلاً توافق کرده‌ایم. چون می‌خواهیم بعد از تاریکی، وارد دل بشویم. و در ضمن، خسته هستیم، اول تو بخواب.»

از کنار جاده حرکت می‌کردند، جایی که بوته‌های انبوه آنها را به خوبی از نظر پنهان می‌کرد. لیف به جاسمین نگاه کرد که خود را برای استراحت آماده می‌کرد. می‌دانست که جاسمین فوری به خواب می‌رود. این خصلت او بود. اهمیتی نداشت که جایش ناراحت یا زمان خطرناکی باشد.

لیف نشست و به درختی تکیه داد و دستش را روی کمر بند دلتورا گذاشت که دوباره به کمرش بسته بود. کمر بند مانع مرگ تدریجی باردا شده بود. اما چطور می‌توانست هیچ کدام از گوهرها این قدرت را نداشت که کمخونی را درمان کند. شاید الماس...

او آهسته کتاب کمر بند دلتورا را بیرون آورد و بخشی را پیدا کرد که درباره قدرت‌های الماس بود.

الماس‌ها... شهادت و قدرت می‌دهند: در مقابل

طاعون از شخص حفاظت می‌کنند و به آرمان عشق

واقعی کمک می‌کنند.

لیف هنوز قانع نشده بود. با بی‌قراری صفحات را ورق زد و به

راست تکان داد، سر جایش نشست و آهسته گفت: «چیزی دارد به این طرف می آید، یک درشکه اسبی از شهر دال می آید.»

طولی نگذشت که لیف نیز صدای یکنواخت شم اسبها و تلق و تلق چرخ درشکه را شنید. او از میان بوته‌ها با دقت نگاه کرد و با تعجب دید که دلیجان استیون آهسته به طرفشان می آید. صدای جرینگ جرینگ شنیده نمی شد، زیرا زنگوله‌های افسار اسب را باز کرده بودند.

استیون آواز می خواند، اما خیلی خیلی آهسته. بجز آدم‌هایی که نزدیک جاده بودند، کس دیگری نمی توانست صدایش را بشنود. همین که نزدیک تر شد، لیف شنید که او یک شعر را بارها و بارها زمزمه می کند.

بیاین بیرون، نویگ و یودی!

کوچولوها قابم شدن؟

ما می ریم و بتیه بموین

آه نویگ و یودی!

جاسمین گفت: «شاید یک دام باشد، شاید او آل باشد.»

لیف آهسته جواب داد: «این طور فکر نمی کنم. او ما را به اسم ساختگی ای صدا می زند که در ریت میر به کار بردیم. حتماً باردا این اسم‌ها را به او گفته.»

جاسمین آهسته گفت: «گلاک هم این اسم‌ها را می داند.» اما لیف قبلاً از جا بلند شده و از میان بوته‌ها بیرون رفته بود. جاسمین آهی کشید و دنبال او رفته.

استیون آنها را دید، به پهنای صورت لبخند زد و دلیجان را نگه

لعل بنفش... موجب تسکین و آرامش می شود.

هنگام وجود بیماری، تغییر رنگ می دهد و در نزدیکی غذا و نوشیدنی سمی، بی رنگ می شود...

❖ یاقوت زرد صاحب خود را از وحشت‌های شب محافظت می کند. قدرتی دارد که می تواند درها را به روی دنیای ارواح باز کند. این گوهر ذهن را هوشیار و روشن می سازد...

❖ زمرد... در حضور اهریمن یا زمانی که سوگندی زیر پا گذاشته شود، کدر می شود. معالجات زخم‌های بدخیم و پادزهر سم است.

❖ یاقوت سرخ... در صورت حضور اهریمن یا وقتی بداقبالی صاحبش را تهدید می کند کم رنگ می شود. ارواح اهریمنی را دور می کند و پادزهر سم مار است.

❖ اوپال... نیرویی دارد که بخشی از آینده را نشان می دهد، و به کسانی که دید ضعیفی دارند، کمک می کند... اوپال با سنگ لاجورد، سنگ بهشتی، طلسم نیرومند، ارتباط مخصوصی دارد.

لیف که ناگهان بی قرار شده بود، کتاب را محکم بست. جاسمین تکان خورد و فوری چشمانش را اغشود.

لیف گفت: «معدرت می خواهم.» اما جاسمین سرش را به چپ و

دلیران را بگرداند و وقتی با بقیه در شبکه‌ها در محوطه کنار میدان بازار توقف کنند، جلب توجه نمی‌کند و وقتی هوا تاریک شود، می‌توانیم پنهانی از دلیران بیرون برویم.»

لیف که گیج شده بود، پرسید: «اما چرا نقشه را عوض کردید؟»
حالتی حاکی از اندوه بر چهره باردا نشست: «اول، مهم‌ترین کار این است که کمر بند را به داین برسانیم، هر کجا که ممکن است زندانی شده باشد. معتقدم که ما سه نفر این کار را تنهایی بهتر انجام می‌دهیم. دوّم، حرفش را قطع کرد.

استیون آرام گفت: «دوّم اینکه هر دو ما مطمئنیم که یک جاسوس در گروه‌هاست. آن جاسوس احتمالاً راه مخفیانه‌ای دارد که با ارباب سایه‌ها تماس می‌گیرد، راهی که کسی به آن مظنون نمی‌شود. اگر این‌طور باشد، نقشه ما قبلاً در دل لورفته و ما با پای خود به تله می‌افتیم. نمی‌توانیم چنین خطری بکنیم. نمی‌توانیم خطر کنیم و کمر بند را از دست بدهیم.»

باردا گفت: «به این خاطر، تصمیم گرفتیم بدون اینکه به کس دیگری چیزی بگوییم، نقشه خود را اجرا کنیم.»

جاسمین با چشمانی گرد شده پرسید: «حتی به دووم؟»
استیون و باردا دوباره نگاهی با هم رد و بدل کردند و استیون در حالی که درها را می‌بست، با حالتی جدی گفت: «نه، حتی به دووم.»

داشت. او از دلیران پایین آمد و آهسته گفت: «پس شما اینجا هستید. زود باشید، بروید عقب، پیش باردا.»

لیف اعتراض کرد: «اما نقشه این نبود. قرار بود درست بعد از تاریکی، در درختزار بیرون دیوارهای دل با بقیه ملاقات کنیم. اگر الان با تو بیاییم، قبل از غروب به آنجا می‌رسیم و تنها هستیم.»

استیون به تأیید سر تکان داد: «درسته. باردا همه چیز را برایتان توضیح می‌دهد. من و او با هم حرف زدیم. قبل از شروع سفرمان، برایش یک قوطی عسل تازه باز کردم و انگار همان حالش را بهتر کرده. خودتان بروید و ببینید!»

او در دلیران را باز کرد. باردا با چهره‌ای خندان آنجا نشسته بود.

جاسمین گفت: «باردا! حالت خوب شده!»
باردا شانه‌هایش را بالا انداخت و به پنهانی صورت خندید و گفت: «نه کاملاً از جنگیدن با آل‌ها کیف نمی‌کنم، اما قطعاً درس خوبی به دزدان دریایی می‌دهم. حالا زود سوار شوید. باید راه بیفتیم.»

وقتی لیف و جاسمین یا بی‌میلی اطاعت کردند، لیف پرسید: «چرا؟»

باردا فوری توضیح داد: «اگر قبل از غروب آفتاب به دل برسیم، استیون می‌تواند ما را مستقیم وارد شهر کند. او هم مثل هر دوره‌گردی به نظر می‌رسد که عجله دارد تا قبل از ساعت منع عبور و مرور، خود را به خانه‌اش برساند. در آن ساعت، همیشه دروازه‌های شهر شلوغ است. نگهبان‌ها به خود زحمت نمی‌دهند

میدان

ساعتی کسل کننده و پر از نکان، و صدای استیون که هر چه را می دید، با آواز برایشان می خواند. وقتی استیون حرکت دلبران را آهسته کرد تا به صف درشکه های پییوندد که می خواستند از دروازه های شهر عبور کنند، لحظه های وحشت آور و پر دلهره ای بر آنها گذشت. فریاد نگهبان ها؛ بعد صداهای شهر دل که به طرز دردناکی برایشان آشنا بود؛ صدای چرخ گاری ها؛ زنگ ها؛ فریاد مردم که به یکدیگر تنه می زدند و به این طرف و آن طرف دلبران می خوردند؛ و صدای تلق تلق دلبران که روی سنگفرش آن خیابان شلوغ و به هم ریخته، آهسته حرکت می کرد.

و سرانجام... سکوت. بوی سبزیجات گندیده و صدای قدم های آهسته ای که به طرف در عقب دلبران می آمد.

صدای تق جفت در. درهایی که با سر و صدا باز می شوند. استیون که با چهره ای عصبی و نگران به آنها خیره می شود و پشت

آن چهار همسفر در سکوت از واگن باری بیرون آمدند. موش‌ها جیرجیرکنان دور و بر پاهایشان پراکنده بودند و توده‌ای از پس مانده سبزیجات را می‌جویدند. استیون دست نوازشی بر سر اسب پیرش کشید که داشت برگ سبز پلاسیده‌ای را می‌خورد. او آهسته گفت: «صبر کن.» اسب که به آرامی نفس می‌کشید، به موافقت سر تکان داد.

آنها در حالی که محتاطانه از میان انبوه‌گاری‌های درب و داغان راه می‌گشودند، پاورچین، پاورچین به انتهای محوطه رفتند. اما قبل از آنکه بتوانند وارد میدان بازار شوند، صدای جار و جنجالی شنیده شد. دری با سر و صدا باز شد، صداهایی خشن و صدای برخورد پوتین‌هایی سنگین با زمین، سکوت شب را شکست و مشعل‌های بسیاری آن فضای تاریک را روشن کرد.

همسفران با عجله برگشتند و در جاهای سایه‌دار پنهان شدند. سر و صداها بلندتر شد، صدای شکستن و غرغر و برخورد با سنگ شنیده شد. چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ لیف که دیگر نمی‌توانست جلو کنجکاوی‌ش را بگیرد، با احتیاط از گوشه محوطه نگاه کرد.

مشعل‌ها همه جا را روشن کرده بودند. ده نگهبان خاکستری‌پوش وسط میدان مشغول کار بودند. آنها تخته سنگ‌های بزرگ را به زحمت بلند می‌کردند و در جایی قرار می‌دادند تا هرمی پلکانی بسازند که بالای آن سطح صافی وجود داشت. در میان مرکز هرم، تیرکی بلند سر به فلک کشیده بود و تخته سنگ‌های دور و برش آن را محکم در جای خود نگه داشته

سرش، آسمان به رنگ نارنجی کم‌رنگ استیون وارد دلیجان می‌شود، درها را پشت سرش می‌بندد و با دست آنها را نگه می‌دارد. استیون گفت: «ظاهراً همه جا ساکت است. در خیابان، کسی نیست. نگهبان‌ها هم این دور و بر نیستند.»

جاسمین آهسته گفت: «پس کجا هستند؟» و دستش را روی فیلی گذاشت که ناله می‌کرد و پوزه‌اش را به یقه جاسمین می‌مالید. باردا غرید: «دل شهر بزرگی است. شاید دارند از دیوارهای شهر محافظت می‌کنند. شاید اطراف قصر هستند...»

استیون گفت: «یا شاید هم در درختزارهای بیرون دیوارهای شهر، منتظر ما هستند.»

لیف به خود لرزید. معنی‌اش این بود که بدون تردید، جاسوسی در میان گروهبان بود. معنی‌اش این بود که دوستانشان هر لحظه پا پای خود به دام نزدیک می‌شدند. می‌خواست حرفی بزند، اما باردا دستش را بالا برد و با صدای خشنی گفت: «اگر این‌طور باشد، ما فقط باید خوشحال باشیم که جای کمر بند امن است. اما دوستانمان بی دفاع نخواهند بود. استیون الان به محل ملاقات می‌رود، البته اگر بتواند از شهر فرار کند.»

استیون با اخم گفت: «هر طور شده، فرار می‌کنم و به محل ملاقات می‌روم تا موضوع را برایشان توضیح بدهم. یا خرده حسایی را صاف کنم.» او دست باردا و لیف را فشرد و با صدای گرفته‌ای گفت: «بخت یارتان، امیدوارم که دوباره و به زودی ببینمتان.»

یکی از نگهبانان ها نعره زد: «این ایجاباد هیولا کجاس؟»

نگهبان دیگر غرید: «همین الان می آد پایین. می گن، دوست

داره گوشت پخته بخوره.»

صدای شلیک خنده های گوشخراشی به گوش رسید. پوست

لیف موزور شد.

نگهبان دیگر فریاد زد: «برو اون بالا، بک^۱ آگه وقتی بقیه رو

میارن، حاضر نباشیم، توی دردسر می افتیم.»

او به طرف سایه هایی رفت و وقتی برگشت، چیزی شبیه

بقچه ای کهنه و پاره را روی زمین می کشید.

اولین نگهبان که از هرم بالا می رفت، فریاد زد: «پس اونو رو

گرفتن، بک^۲! او طناب و کوزه ای روغن در دست داشت.

بک شماره ۱ در حالی که آن بقچه را به زحمت از پله ها به طرف

تیرک بالا می برد، گفت: «خیلی راحت. دقیقاً می دونستن کجا

هستن و کی می رسن، مگه نه؟ اول اون پیرزنه رو گرفتن تا سعی

نکنه کلک بزنه. بعدش دیگه راحت بود. اون بد ترکیب و گنده کمی

معطلشون کرد. می گن اون کوتوله هم یه کمی دردسر درست کرد.

تنهایی سه تا کیل^۳ و یه پرن^۴ رو کشت. اما آخر سر خدمتش

رسیدن.»

لیف احساس کرد قلبش از حرکت ایستاد. صدای نفس های تند

همسفرانش را از پشت سر می شنید، اما رویش را بیرنگر داند. او که از ترس سر جایش صیخکوب شده بود، دید که بک ۱ بقچه را به طرف تیرک برد و بک ۶ مشغول بستن آن شد.

داین بود. موهای ابریشمی اش روی پیشانی او پریشان شده بود و یک طرف صورت رنگ پریده اش در سوسوی نور مشعل گاه دیده و گاه از نظر ناپدید می شد. همچنان که لیف نگاه می کرد، داین آهسته سرش را بلند کرد. چشمانش از وحشت گشاد شده بود.

لیف صدای نفس های سنگین و جنب و جوش خشنی را از پشت سرش شنید. استیون با صدای گوشخراشی گفت: «نه، نوئس! نه تا وقتی که نگهبان ها نزدیک داین هستن. آنها خنجر و تاول دارن... اگر الان حمله کنی، آنها او را می کشن. صبر کن، خواهش می کنم!»

کشمکش لحظه ای طول کشید. بعد صدای نفس زدن ها آرام گرفت و جنب و جوش فرو نشست.

بک ۱ با تمسخر گفت: «بالاخره بیدار شدین، عالیجناب؟ خیلی خوبه.» او اشاره ای کرد و رفقاییش با یک بغل پر از شاخه های خشک، به زحمت به طرف او بالا آمدند. آنها چوب ها را دور و بر پاهای داین ریختند و چند ردیف روی هم چیدند. بک ۶ روی آنها روغن پاشید.

او پوزخند زد و گفت: «این روغن اونو حسایی گرم می کنه.» بعد سرش را بلند کرد. از گوشه چشم نگاهش به نور مشعل انداخت و گفت: «بقیه دارن با زندانی ها میان. به زودی، جشن شروع می شه.

1. Bak

2. Quill

3. Pern

بهره یک نفر بره فالو رو خبر کنه. بک ۳- تو برو.»

بک ۳ زوزه کشید: «اون نمی آد. از وقتی شنید که اون سه نفر رو در غرب دیده‌ان، خیالش راحت شد. رفته توی اون اتاق پیش نور سبزش. نور از زیر در دیده می شه. و می دونی که اون ...»

بک ۱ غرولند کرد: «اون برای این کار می آد. اگه نیاد، براش در دسر درست می شه. برو!»

وقتی بک ۳ غرگران رفت، صدای لخلخ و جرینگ جرینگ از گوشه میدان نزدیک دروازه‌های شهر شنیده شد. لحظه‌ای بعد، گروهی تلوتلوخوران در معرض دید قرار گرفتند. نگهبان‌ها بعضی‌ها را به زور می کشیدند. بقیه که زنجیره‌های سنگینی به پاهایشان بسته شده بود، تنهایی می آمدند.

لیف به چهره‌های آن گروه نگاه کرد. یکی از آنها گلاتون بود، که موهای لختش خون‌آلود و دست چپش کنارش آویزان بود. نفر بعدی، مانوس بود که از ترس می لرزید. پشت سر او، فار دیپ و نانیون زیر بغل زیان را گرفته بودند که می لنگید، و پشت سر آخرین نگهبان، گلاک بود. او را با شکم روی سنگریزه‌ها می کشیدند و در اثر فشار زنجیرها که در گوشت تنش فرو رفته بود، از میج دست‌هایش خون می آمد.

فقط یک نفر نبود.

باردا گفت: «حالا می دانیم.»

سر تا پای بدن عظیم استیون، به لرزه افتاد. لیف با ترس به او نگاه کرد.

چشمان آن مرد عظیم‌الجثه به داین دوخته شده بود. چشم‌هایش از زرد به قهوه‌ای و از قهوه‌ای به زرد تغییر رنگ می داد. چون داشت با نوتس مبارزه می کرد تا خود را کنترل کند. لب‌هایش تکان می خورد و گوشت بدنش می لرزید. استیون با صدای گرفته‌ای غرولند کرد: «وقتی دستور دادم، لیف باید به طرف داین بدود. بقیه هم منتهای سعی خود را بکنید و مراقب لیف باشید. ما هم خدمت بقیه می‌رسیم. اما به ما نزدیک نشوید. نزدیک نشوید!»

لیف از آن چهره وحشتناک که به خود می پیچید روی گرداند و دوباره به اطراف نگاه کرد. حالا فقط بک ۱ و بک ۶ کنار داین ایستاده بودند. اما هر دو همچنان خنجرهایشان را کشیده بودند. همین که لیف به طرف خنجر داین دست دراز کرد، انگشتانش بی حس شد. اگر موفق می شد زنده به داین برسد، برای بریدن طناب‌های او، خنجر را لازم داشت. آن خنجر برای این کار مناسب بود...

اما خنجر سر جایش نبود. لیف همچنان که مات زده پلک می زد، به پایین نگاه کرد. حتماً بدون آنکه متوجه شود، خنجر از کمر بندش افتاده بود؛ شاید وقتی در جاده دل داشت سوار دلیجان می شد.

بغض گلویش را گرفت. به نظر می آمد که این یاخت کوچک به نحوی نشانه شکست بزرگش بود. او خود را حامی وارث به حساب می آورد. چه حماقتی!

به جاسمین نگاه کرد که کنارش ایستاده بود. چشمان جاسمین

لیف آماده شد آماده...

یک ۱ که مشعل را بالا برده بود، غرید: «حالا خائن‌ها، نیگا کنین که وقتی وارث لاغر مردنی تون رو می سوزونیم، چطور می التماس می کنه» او مشعل را نزدیک چوب‌ها برد و همین که آتش شعله کشید، برای حفظ جانش کناری پرید.

- حالا

صدای نعره دور میدان طنین افکند. نه فقط یک صدا، که دو صدا بود. و هر دو آنها همچون رعد در فضا پیچید.

باریک و مصمم بود. لباسش محکم بود. پشت سر جاسمین، یازدا با آن قذبلند استاده بود. او شمشیرش را کشیده بود. در چهره‌اش، هنوز علائم بیماری دیده می شد، اما پیشانی‌اش از اراده چین خورده بود.

لیف تکانی به خود داد. حالا وقت ضعف نشان دادن نبود. رو به هرم برگشت و شمشیر خود را کشید: شمشیری را که پدرش برایش ساخته بود. آن شمشیر هم می توانست طناب‌ها را پاره کند. می توانست داین را آزاد سازد. آن شمشیر هم برای این کار مناسب بود.

وقتی آن گروه به زنجیر کشیده در مقابل سکو توقف کرد، یک ۱ بی رحمانه خندید و پرخاش کرد: «یه جشن عالی در پیش داریم. قراره قبل از مردن، شاهد یه اتفاق بزرگ باشیم.» همین که یک ۳ با عجله مقابلش ظاهر شد، او با دلخوری رو به پایین نگاه کرد و با پرخاش گفت: «فالو کو؟»

یک ۳ سرش را به مخالفت تکان داد و نفس زنان گفت: «هر چی در می زنیم، جواب نمی ده. من که بهت گفته بودم!»

یک ۱ پرخاش کرد: «پس بدون اون شروع می کنیم.» و وقتی ارباب بیاد، خودش تقاضای رو پس می ده، او به طرف یک ۶ سر تکان داد. یک ۶ زوی زمین پرید، متعلی برداشت و آن را به طرف یک ۱ دراز کرد.

زندانی‌ها با چهره‌هایی وحشت‌زده، بیهوده در زنجیرهایشان تقلا می کردند. داین به تیرک تکیه داد و چشمانش را بست.

درماندگی

لیف مثل باد می‌دوید، از دست کسانی که می‌خواستند او را بگیرند می‌گریخت و در برابر تاول‌هایی که به طرفش پرتاب می‌شدند، جا خالی می‌داد. به پشت سرش نگاه نمی‌کرد. صدای فریادها را به سختی می‌شنید و نیز غرغرهای خشم‌آلود، و دستوراتی را که با داد و فریاد صادر می‌شدند و با جیغ‌های وحشت‌زده پایان می‌گرفتند. جاسمین و باردا در دو طرفش بودند، اما نمی‌توانستند به پای او برسند. چند لحظه بعد، لیف به سکو رسید. تنه‌ای بالا پرید، طناب‌های دور داین را قطع کرد و بدن بی‌حال او را از میان آتش بیرون کشید.

لیف که چشمانش از شدت دود می‌سوخت و از آنها آب می‌آمد، داین را کمی دورتر روی سکو گذاشت. داین سکندری خورده و تلو تلو خوران ایستاد. لیف با قلاب کمر بند دلتورا کلنجار رفت. سرانجام آن را باز کرد. کمر بند را از دور کمرش در آورد...

لیف آرام گفت: «توا!»

داین لبخند زد و گفت: «یک اشتباه کردم. باید وقتی به این شکم برمی‌گشتم، خنجر را کنار می‌گذاشتم. چه شانس می‌آوردم که قبل از دویدن به طرفم، متوجه آن نشدی! اگر متوجه شده بودی، نقشه‌ام نقش بر آب می‌شد.»

دست داین به حرکت درآمد، ضربه شدیدی به دست لیف زد و کمر بند را در آتش انداخت. لیف با فریاد جنگ انداخت تا کمر بند را بگیرد، اما داین با دست سرد و قولادیش میچ دست او را گرفت. چشمان داین باریک، و ناگهان شمشیر لیف داغ و گداخته شد. شمشیر از دست تاول‌زده لیف افتاد و تلق‌تلق کنان از پله‌های سکو به پایین پرت شد.

داین آهسته گفت: «هنوز هم خوشحالم که تو می‌دانی، انسان. می‌خواهم بدانی که چه قدر احمق بودی و حالا دیگر مهم نیست. چون حالا دیگر کمر بند آدین نمی‌تواند به من صدمه‌ای برزند. به زودی، جز تکه‌ای فلز ذوب شده، چیزی از آن باقی نمی‌ماند.»

داین به باقیمانده نگهبان‌ها اشاره کرد. آنها از اتفاقی که برای رفقایشان افتاده بود، مات و متحیر بودند. داین با صدای گوشخراشی فریاد زد: «زندانی‌ها را به قصر ببرید! تا حالا که خیلی به درد خورده‌اند.»

لیف فریاد زد: «نه! آزادشان کن! تو که کمر بند را به دست آوردی؟ دیگر چه می‌خواهی؟»

چشمان بی‌روح و بزرگ داین برق زد. به تسمخر گفت: «وقتی

صدای برخورد شدید و غرشی شنیده شد. لیف دور خود چرخید. جاسمین و باردا تلوتلوخوران بر لبه شکافی ایستاده بودند. که در میدان دهان گشوده بود. مشعل‌های سوزان دور و برشان پراکنده شده بود. نوّس، استیون و گروهی از نگهبان‌ها ناپدید شده بودند. لحظه‌ای صدای فریاد نگهبان‌ها به طرز وحشتناکی در تاریکی شب طنین انداخت و سپس خاموش شد. همین که نوّس در میان دیوارهای زندانش غرید، زمین به لرزه درآمد.

موش‌ها از محوطه کوچکی که دنیجان‌ها در آن توقف کرده بودند، بیرون ریختند. هنگامی که آنها می‌دویدند، می‌لرزیدند و رنگشان می‌پرید و به شعله‌های سفید و لرزانی تبدیل می‌شدند که به جای چشم، زغال و به جای دهان، شکافی بی‌دندان داشتند. و در مرکز بدن همه آنها علامت ارباب سایه‌ها بود.

لیف به سرعت به طرف داین چرخید. کمر بند در دستش تاب می‌خورد و از وحشت و گیجی ذهنش کار نمی‌کرد. برای نوّس تله گذاشته بودند. به آنها خیانت شده بود! نقشه‌شان لو رفته بود. اما چطوری؟ هیچ‌کس از نقشه استیون و باردا اطلاع نداشت. هیچ‌کس...

و بعد، خنجر را در کمر بند داین دید. خنجر بدون غلاف، زیر نور شدید آتش می‌درخشید. نوک آن نقره‌ای براق بود. لیف از خنجر روی برگرداند و به چشمان تیره داین نگاه کرد. و در آن چشم‌ها که سرانجام نقاب از آنها افتاده بود، لیف پاسخ تمام پرسش‌هایش را گرفت.

اربابم را صدا کنیم، می آید و خدمت تو و همسفرانت و تمام خائنان دیگری که پیدا کرده و به اینجا آورده ام، می رسد. بعد، من نورچشمی او می شوم و به جای آن آدم معتاد و ناموفق که نتوانست قصر را اداره کند، به این سرزمین حکومت می کنم، و تو - تو هم با زجر و شکنجه در میان بقایا و خاکسترهای چیزهایی که دوست داری، خواهی مرد.»

داین با دیدن حالت چهره لیف، لبش را به تحقیر پیچاند و گفت: «احمق! هرگز فکر نمی کردی که ایجاد دستورات مرا انجام می دهد. فکر نمی کردی که او مرا ندزدید، بلکه تنهایی در تاریکی فرار کرد تا نقشه دل را لو بدهد! و وقتی تو خنجری را پیدا کردی که من به آن تبدیل شده بودم، لحظه ای هم به آن شک نکردی - حتی با آنکه می دانستی آل های درجه ۳ می توانند به هر شکلی که می خواهند در بیایند. تو خنجر را توی کمر بندت گذاشتی. می دانستم که این کار را می کنی. و از آن موقع به بعد، وقتی داشتی برای از دست دادن من گریه و زاری می کردی، بدون آنکه حقیقت را بدانی، مرا با خودت همه جا بردی. من هر حرکت شما را می دیدم. به تمام نقشه های تان، گوش می دادم. منتظر بودم ببینم چگونه می توانم آن استیون خبیث و آن کمر بند لعنتی را نابود کنم. و وقتی همه چیز را فهمیدم - از پیش تو رفتم و به اینجا آمدم تا این را آماده کنم...»

او دستش را به طرف میدان خروشان تکان داد. اما لیف همچنان به او خیره ماند و روی پرنگرداند. لیف حرکتی را پشت سر

داین دیده بود کسی داشت از پله های سکو به طرف او بالا می آمد. چهره های همچون عقاب. زخمی ناهموار بر چهره های رنگ پریده. موهایی سیاه و به هم ریخته. آرام، آرام...

لیف گفت: «من به تو اعتماد کردم، داین. فکر کردم تو وارث هستی.»

داین پوزخند زد: «از همان اول باید فکرت را می کردی، انسان. من برای همین کار خلق شده بودم. من نقشم را خیلی خوب بازی کردم، مگر نه؟ هیچ اشتباهی نکردم.»

لیف گفت: «جرا، اشتباه کردی. نباید وارد تو را می شدی. این کار به خاطر غرورت بود - و چیزی نمائده بود بمیری، درسته؟»

برای اولین بار، چشمان داین برق زد و ترس چهره اش را در برگرفت. او جوابی نداد.

باید او را به حرف بکشم تا فقط به من نگاه کند.

لیف مصمم ادامه داد: «و تو موفق نشدی با سقّی که ذره ذره به باردا می خوراندی، او را بکشی، درسته؟ باید می دانستم که چرا او مدام ضعیف تر می شود. فراموش کرده بودم که کم رنگ شدن لعل بنفش نشانه غذای مسموم است. اما تو هم چیزی را فراموش کرده بودی. زمرّد پادشاه سم است و همان باردا را درمان کرد.»

لب های داین بیچ خورد و با عصبانیت گفت: «وقتی باردا با اربابم روبه رو شود، آرزو می کند که ای کاش زمرّد درمانش نکرده بود.»

تو نزدیک تر...

لیف گفت: «تو از باردا می ترسیدی. باردا خیلی چیزها درباره شاه و دربار می دانست. وقتی او به راحتی متوجه تقلبی بودن یادداشتی شد که پیش اسکلثا بود، تو متوجه شدی که وجودش برای برنامه های خطرناک است. آن یادداشت یکی دیگر از نقشه های بارزش اربابیت بود که نگرفت!»

حالا دیگر نفس های داین سنگین شده بود. چهره درهم رفته اش شباهت کمی به آن پسر ظریف و خجالتی داشت که لیف مدت ها قبل می شناخت.

دووم

دووم با فریادی روی داین پرید، او را زمین انداخت و خنجرش را به سمت قلبش نشانه رفت. اما داین همچون ماری پیچید و در حالی که بدنش محو می شد، دوباره به صورت ستون سفیدرنگی چندی اوری در آمد. مه یخی دور او پیچید. او دور خود چرخید و انگشتانش را به طرف گلوی دووم دراز کرد؛ انگشتان ظریف و بلندی که سرمای مرگ را با خود داشت.

لیف که از سرمایی فوق تصور می لرزید، به عقب سکندری خورد. آتش لرزید و خاموش شد.

دووم به زانو در آمده بود. آن آل که قبلاً به شکل داین بود، می خندید و می خندید و به قصد نابودی جلو می رفت. از طرف میدان، صدای فریاد و ناله به هوا برخاست. در آنجا، جاسمین و باردا با استفاده از مشعل های سوزان، صداها آل خرنده را عقب می راندند. و نیروهای اهریمنی نیز زندانی ها را کشان کشان می بردند. آسمان به صورت توده ای ابر ارغوانی در آمده بود.

لیف گفت: «تو از باردا می ترسیدی. باردا خیلی چیزها درباره شاه و دربار می دانست. وقتی او به راحتی متوجه تقلبی بودن یادداشتی شد که پیش اسکلثا بود، تو متوجه شدی که وجودش برای برنامه های خطرناک است. آن یادداشت یکی دیگر از نقشه های بارزش اربابیت بود که نگرفت!»

حالا دیگر نفس های داین سنگین شده بود. چهره درهم رفته اش شباهت کمی به آن پسر ظریف و خجالتی داشت که لیف مدت ها قبل می شناخت.

داین با صدای گوشخراشی گفت: «ارباب من نقشه های زیادی داشت، انسان و من مخفیانه ترین نقشه او بودم. اغلب دلم می خواست تو را لو می دادم، یا وقتی خواب بودی، می کشتی اما این کار ممنوع بود. اربابم به من دستور داده بود که ساکت و آرام باشم. من آخرین سلاح او بودم، که در صورت شکست خوردن نقشه های دیگر به کار می رفت.»

لیف گفت: «تو یک بار با او تماس گرفتی و اسم های ما را به او گفتی.»

به زودی...

داین با به یاد آوردن آن خاطره تلخ، به سینه اش چنگ انداخت و با احم گفت: «به خاطر آن کار - تنبیه شدم. برای همین، خودم نقشه کشیدم. حالا نوبت من است.»

او بدون هشدار، سرش را عقب برد و فریاد زد: «ارباب! وقتش رسیده!»

زخمی روی پیشانیش دیده می شد.

لیفا

لیف سراسیمه سر بلند کرد. جاسمین و باردا با عجله به طرفش می آمدند. آل هایی که در میدان بودند آنها را تعقیب نمی کردند. آل ها می لرزیدند و انگار که گیج شده باشند، بی هدف دور هم جمع می شدند. انگار با نابودی آل بزرگی که در میانشان بود، به منبع نیرویشان صدمه ای وارد شده بود.

اما بعضی از آنها کم کم به خود آمدند. و هنگامی که با سرعت به طرف شهر هجوم بردند، ایرهای سرخ غلتیدند و جوشیدند. لیف که با عجله و به زحمت، دووم را روی پاهایش می کشید، سعی کرد فکر کند. کجا می توانستند بروند؟ کجا می توانستند پنهان شوند؟

آنگاه جواب را پیدا کرد. محلی که هر وقت به دردسر می افتاد، به آنجا می رفت. خانه.

لیف حق حق کتفان به طرف آتش رفت. خاکستر گرم را زیر و رو کرد، انگشتانش مدام می سوخت و منجمد می شد. او کمر بند را پیدا کرد، تلوتلو خوران ایستاد. خاکستر سفید کمر بند را پوشانده بود. اما هنوز یکپارچه و سالم بود. خاکستر از روی کمر بند پایین ریخت و گوهرها زیر آسمان سرخ درخشیدند.

حالا!

لیف با آخرین نیرویش کمر بند را دور آل انداخت و دوستی آن را محکم کشید.

و آن آل جیغ کشید و دستانش را بالا برد، طوری که دووم با سنگینی روی پله های سنگی افتاد. از محلی که کمر بند محکم بسته شده بود، دود بیرون زد و زیر آن دود، گوشت سفید لرزان شروع به ذوب شدن کرد. آل به خود می پیچید و سعی داشت خود را آزاد کند. اما داشت می مرد. از میان آن سفیدی در حال ذوب، تنها یک چهره نمایان شد. چهره داین با تمام حالت هایش: هراسان، ملتمسانه، گریان، خندان، شوخ، متین، شجاع...

لیف خم شد. دلش زیر و رو شده و به حال خفگی افتاده بود. اما همچنان چشمانش را به هم می فشرد و کمر بند را محکم گرفته بود. و وقتی سرانجام چشمانش را گشود، فقط توده ای سفید و زشت را دید که از پله های سنگی پایین می چکید.

کمر بند را دور کمرش بست و خود را به پایین هرم پرت کرد؛ به جایی که دووم افتاده بود. دووم از سرما می لرزید و چیزی زیر لب می گفت. لبانش کنود شده بود. خط های قرمز بزرگی دور گردن و

دکان آهنگری

دکان آهنگری متروک و تاریک بود. روی دروازه آن، علامت ارباب سایه ها نصب شده بود. اما در آنجا سرپناه، آب و گرمی نداشتند و فعلاً جایشان امن بود.

آنها آتش روشن کردند و دووم را در پتو پیچیدند. به او غلی ملکه زنبورها را خوراندند و زخم هایش را شستند. سرانجام بیدار شد. پلک هایش تکان خوردند و باز شدند. حیران به آتش شعله ور توی بخاری خیره شد و با صدای گرفته، من من کرد: «کجا...؟» دستش را ابتدا روی گلو و بعد روی پیشانی ورم کرده اش گذاشت.

نایف آهسته گفت: «سعی نکن حرف بزنی.» دووم رویش را به طرف او برگرداند. نگاهش مات زده بود، انگار او را نمی شناخت.

جاسمین که با بی قراری در اتاق قدم می زد، گفت: «ضربه ای که به پستانیش خورده، شدید بوده. مدتی طول می کشد تا خوب شود.»

بود.

بار دیگر، چشمان دووم بسته شد، اما دوباره به حرف آمد و من من کنان گفت: «عزیزم، آنها... پناه نمی دهند.» انگشتش فشرده شد، گویی یادداشتی را در دستش مجاله می کرد: «ما باید... برگردیم... به جای غرب، به... شرق دل برویم.»

نفس لیف بند آمد. متوجه شد دووم زمانی را در ذهنش مرور می کند که مدت ها پیش آن را فراموش کرده بود. ضربه ای که به سرش خورده بود، دري به روی خاطراتش باز کرده بود.

دووم زمزمه کرد: «ما باید برگردیم، خبرها... نگرهان ها... در جاده غربی منتظرند همه زن هایی که بچه دارند، کشته می شوند. باید به شرق برویم... به جنگل ها. آنها به فکرشان نمی رسد آنجا دنبلمان بگردند.» مکث کرد، انگار به چیزی گوش می کرد. وقتی صدایی شیرین در ذهنش با او حرف زد، لبانش به لبخند ظریفی باز شد. جاسمین روی برگردانده بود. اشک هایش روی گونه هایش می چکیدند. فیلی صداهای ظریفی حاکی از نگرانی از خود درمی آورد و گری با ناراحتی قارقار می کرد. جاسمین با بی توجهی دست به شانه اش برد تا آن دو را آرام سازد، اما نگاهش بر دووم دوخته شده بود.

دووم آه کشید: «خطر؟ بله، عزیزم، بله، اما حالا خطر همه جا هست. باید مراقب باشیم. ما... زنده می مانیم. اتفاقی برای بچه مان نمی افتد. بزرگ و قوی می شود، تا وقتی که زمانش برسد...»
قلب لیف در سینه به شدت می تپید. به سختی نفس می کشید.

باردا به طرف پنجره رفت، یا احتیاط از لای پرده ها به بیرون خیره شد و گفت: «وقت نداریم. وقتی آنها متوجه فرار ما بشوند، قطعاً به اینجا می آیند. باید خیلی زود از اینجا برویم.»

اما لیف به دووم نگاه می کرد. آن مرد که از حیرت پیشانی اش چین خورده بود، به میزها، صندلی ها و کوسن ها خیره شد. انگار آن محل برایش آشنا بود. بعد چشمش به جاسمین افتاد. چهره اش شاد شد و لب هایش تکان خورد.

لیف آهسته گفت: «جاسمین! زود بیا!»

جاسمین با عجله به طرف آتش رفت و کنار دووم چمباتمه زد. دووم دستش را بالا برد و گونه های جاسمین را نوازش کرد. دوباره لب هایش تکان خورد. کلماتی که می گفت ضعیف بودند، چنان ضعیف که به سختی شنیده می شدند.

جاسمین کوچولوی عزیز. تو... خیلی شبیه او شده ای. خیلی... شبیه... مادرت شده ای.

جاسمین از جا پرید و از او دور شد. چنان دست دووم را پس زد که انگار او یک عنکبوت بود.

جاسمین با عصبانیت فریاد زد: «تو از کجا می دانی؟ مادر من مرده!»

چهره دووم از اندوه چین خورد: «بله، عشق من... مرده.» چشمانش پر از اشک شد. قلب لیف به شدت می زد.

لیف آهسته گفت: «جاسمین...»

اما جاسمین که آرام آرام حق می کرد، رویش را برگردانده

دید که باردا از پنجره روی برگرداند و با حیرت به آنها خیره شد.
 سر دووم بایی تابی تکان می خورد: «کوچولو... جاسمین...»
 جاسمین دستش را در دست دووم گذاشت و با ملایمت گفت:
 «من اینجا هستم، پدر.»

دووم سعی کرد دوباره چشم‌هایش را باز کند، اما پلک‌هایش سنگین بودند. او زمزمه کرد: «بیچاره دختر کوچولوی شجاع! هیچ همبازی نداری، بجز پرندگان و جانوران. هیچ اسباب‌بازی نداری، بجز چیزهایی که جنگل می‌تواند در اختیارت بگذارد. نه کتابی، نه آسایشی. فقط ترس... همیشه ترس. بارها به این موضوع فکر کردیم که آیا تصمیم درستی گرفته‌ایم یا نه. به خاطر خودمان افسوس نمی‌خوریم، بلکه به خاطر تو... صدایش قطع شد. دوباره به خواب رفته بود.

جاسمین با عصبانیت اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:
 «خوشحال بودم که شما و ماما را داشتم. اسباب‌بازی، شعر، آواز داشتم.» او آستین دووم را کشید و سعی کرد بیدارش کند. او جویده‌جویده گفت: «یکی از شعرهایی که بیشتر از همه دوست داشتم شعری بود که تصویر داشت. تو آن را به من دادی، پدر. یادت می‌آید؟»

دووم جواب نداد. جاسمین با ناامیدی دست او را رها کرد و دست توی حیب را کتش برد. گنجینه‌هایش را روی پاهایش ریخت - پرها و نخ‌ها، یک شانه دندان‌ه شکسته، تکه‌ای آینه، سکه‌ها، سنگ‌ها، پوست درخت، تکه‌های کاغذ... سرانجام چیزی را که به

دنبالش بود، پیدا کرد. تکه‌ای کاغذ کهنه و کثیف که چند بار تاشده بود.
 جاسمین با دقت کاغذ را باز کرد، آن را مقابل صورت بیهوش دووم تکان داد و فریاد زد: «هنوز آن را داریم، می‌بینی؟»



لیف با ناباوری سرش را بلند کرد و به چشمان باردا خیره شد. شعر کودکی اندون، همان شعری که راه‌سری ورود به قصر را می‌گفت. وقتی پدر در این اتاق، ماجرای فرار اندون و شارن را تعریف کرده بود، این شعر را هم خوانده بود. در اینجا، مدرکی بود که نمی‌شد آن را انکار کرد. و جاسمین در تمام این مدت آن را با خود داشت.

ذهنش لحظه‌ای را در ویتیک مایر به خاطر آورد. وقتی که

لیف من من کنان گفت: «اما! اما اشتباه نکردیم. تو وارث هستی!»
 جاسمین با همان صدای بی‌روح گفت: «اگر من وارث هستم، پس هر چه درباره کمر بند به ما گفته‌اند، دروغ است. دووم - پدرم - در تمام این مدت حق داشت. ما به یک افسانه امید بسته‌ایم؛ افسانه‌ای قدیمی برای مردمی که می‌خواهند جادو را باور کنند.»
 باردا با سنگینی روی صندلی افتاد و چهره‌اش را میان دستاش پنهان کرد.

لیف خم شد و کمر بند را از روی زمین برداشت. وقتی دوباره کمر بند را به کمرش بست حیرت کرد. چرا کمر بند ندر خشیده بود؟ نکند علتش این بود که جاسمین تمایلی به این کار نداشت؟ یا - نکند خود کمر بند عیب و ایرادی داشت؟ ممکن است یکی از گوهرها قلایی باشد؟ نه. کمر بند در مقابل هر گوهر به نوبت گرم شده بود. آنها را حس کرده بود. آنها را شناخته بود.

او از کنار آتش، باردای ساکت و جاسمین که روی زمین، کنار دووم زانو زده بود، دور شد. از اتاق بیرون رفت و وارد تاریکی شد. بعد حس کرد که به طرف اتاق کوچکش می‌رود. روی تختش نشست و صدای جیرجیر آشنایش را شنید.

آخرین باری که در این اتاق از خواب بیدار شده بود، روز تولد شانزده سالگی‌اش بود. آن پسری که آن زمان اینجا می‌خوابید حالا به نظرش غریبه می‌رسید.

با شنیدن صدای شکستن چیزی و فریادی از جلو خانه،

هفت قبیله به کمر بند قسم خورده بودند. او همان موقع می‌دانست؛ می‌دانست که وارث در آنجا حضور دارد. و حق با او بود.

با انگشتانی لرزان، کمر بند دلتورا را از کمرش باز کرد و آن را به طرف جاسمین گرفت. جاسمین با چهره‌ای پر از درد و رنج، به طرف او برگشت. لیف به کمر بند اشاره کرد.

همین که جاسمین منظور او را فهمید، چشمش از ترس گشاد شد.

باردا فریاد زد: «جاسمین، کمر بند را ببند! دووم، بدون است. تو دخترش هستی. تو وارث دلتورا هستی!»

جاسمین داد کشید: «نه!» او دوباره به مخالفت سر تکان داد و با تقلا خود را از لیف کنار کشید. کروی روی شانه‌اش جیغ می‌کشید و بال‌بال می‌زد: «نه! امکان ندارد! من آن را نمی‌خواهم! نمی‌توانم این کار را بکنم!»

لیف اصرار کرد: «می‌توانی! باید این کار را بکنی!»

جاسمین برای لحظه‌ای گستاخانه به لیف خیره شد. سپس انگار چهره‌اش مجاله شد. از جا بلند شد و به انتظار ایستاد. لیف که نفسش بند آمده بود، به طرف او رفت. کمر بند را به کمرش بست. و هیچ اتفاقی نیفتاد. کمر بند برق نزد و ندر خشید. چیزی تغییر نکرد. جاسمین با آهی بلند و لرزان، قلاب را باز کرد. و کمر بند مقابل پایش روی زمین افتاد.

او با افسردگی گفت: «برش دار، لیف. می‌دانستم که اشتباه

صدای خشنی فریاد زد: «گرفتمش! حالا اون دختره رو بگیر! اون دختره!»

لیف کورکورانه و تلوتلو خوران به طرف در اتاق رفت. بعد از شنیدن صدای وحشتناک شکستن شیشه، ناسزا و کوبش پوتین های سنگین روی زمین شمشیرش را کشید. کری دیوانه وار جیغ می کشید.

صدای دیگری غرید: «مواظب اون پرنده باش! آه - بدجنس!»

لیف با ناامیدی دستش را به دیوار گرفت و به طرف صدا رفت. جاسمین فریاد زد: «بروید عقب! بروید عقب! ما فقط سه نفریم، ولی شما ده نفر! ده نفر!»

لیف خشکش زد. جاسمین به او هشدار می داد که مداخله بی فایده است. به او هشدار می داد که سر جای خود بماند و در همان حال می خواست که نگهبان ها عکس کنند فقط او، دووم و باردا در خانه هستند.

لیف ابتدا صدای فریادی از درد و سپس صدای یک سیلی محکم را شنید.

یکی از نگهبان ها فریاد زد: «برات درس خوبی می شه. درسته، سه نفریدا درست همون جایی که فالو گفت هستین. و یکی تون هم فروده. یک پول راحت و درست و حسابی!»

صدای شلیک خنده، صدای کشیده شدن بدن هایی روی زمین و بعد... سکوت.

لیف لحظه ای صبر کرد، بعد به اتاق نشیمن خزید. آتش هنوز در بخاری روشن بود. نور گرم آن، اتاقی به هم ریخته را روشن می کرد. در اثر درگیری، اسباب و اثاثیه این طرف و آن طرف پرت شده و هر دو پنجره شکسته و خرد شده بودند.

کری روی یک صندلی واژگون شده، قوز کرده بود. وقتی لیف به او نزدیک شد، سرش را برگرداند و ناامیدانه فافزار کرد.

لیف دسته شمشیرش را چنان فشرد که بند انگشتانش سفید شد. ناگهان خشم وجودش را در برگرفت و گفت: «نتوانستم نجاتشان بدهم، کری. اما موضوع همین جا تمام نمی شود.»

دستش را پیش آورد و کری به طرفش پرواز کرد. و تقریباً همان لحظه، از پشت پنجره های شکسته، صدای جرینگ جرینگ بلند رنگ هایی را شنید. دلش زیر و رو شد. می دانست که معنی این صدا چیست. او صدای این رنگ ها را قبلاً هم شنیده بود.

با اخم گفت: «کری، آنها دارند مردم را به قصر احضار می کنند. ما هم باید به آنجا برویم. اما همراه بقیه مردم، بیرون دیوارها نمی ایستیم. باید وارد قصر بشویم.»

او به طرف بخاری رفت و تکه کاغذ کهنه ای را که جاسمین روی قالیچه انداخته بود، برداشت. آن را با احتیاط، دوباره تا کرد و توی جیبش گذاشت.

زمانش رسیده بود که خرس دوباره بیدار شود.

محل مجازات

لیف از راه تونل مخفی وارد کلیسای قصر شد و سنگ مرمری را که ورودی تونل را پوشانده بود، دوباره سر جایش سر داد. آنجا سرد و خالی بود. او لرزان، در کلیسا را باز کرد و با کری که محکم روی دستش نشسته بود، از پله‌های تاریک بالا رفت.

هیچ نقشه‌ای در سر نداشت، هیچ نقشه‌ای. اما به نظر می‌آمد که بودنش در آنجا درست بود. فکر کرد: «ما چرا از اینجا شروع شد و به هر صورت اینجا هم تمام می‌شود.»

از میان تاریکی پله‌ها، به فضای وسیع پیش رویش خیره شد. ظاهراً در طبقه همکف قصر کسی نبود. اما از پایین راه‌پله وسیعی که می‌پیچید و به طبقات بالای قصر می‌رفت، صدای همهمه خفیفی شنیده می‌شد. صدای جمعیتی انبوه.

لیف می‌دانست که صدا از کجا می‌آمد. صدا از پنجره‌های وسیع و باز تالار بزرگ، در طبقه اول، می‌آمد. اهالی دل روی تپه آن سوی

بود.

لیف از طریق راه مخفی، به سرعت خود را به قصر رسانده بود. نگهبانانی که به آهنگری حمله کرده بودند، چون از راه طولانی بالای تپه می‌آمدند، هنوز به قصر نرسیده بودند. اما فالو که همچنان انتظار می‌کشید تا خبر دستگیری کسانی را بشنود که بیشتر از همه دنبالش بودند، شش زندانی دیگر داشت تا به مردم نشان بدهد.

لیف با سرعت به دور و برش نگاه کرد. می‌دانست که از داخل قصر، شانس ندارد تا خود را به محل مجازات برساند. نگهبان‌ها و مستخدمان قصر همیشه کنار پنجره‌های دور سکو جمع می‌شدند. اما از گفته‌های پدرش می‌دانست که آشپزخانه‌ها نزدیک هستند و چون تمام مستخدم‌ها به طبقه بالا رفته بودند، کسی در آشپزخانه نبود. او می‌توانست از آشپزخانه بیرون بدود و خود را به محل مجازات برساند. می‌توانست از یکی از تیرک‌های پایه سکو بالا برود.

اما - محل مجازات همیشه حساسی روشن بود. به محض اینکه سرش را بالا می‌آورد، نگهبان‌هایی که روی لبه سکو ایستاده بودند، فوری او را می‌دیدند. همه آنها در قلاب‌سنگ‌هایشان تاول‌های آماده داشتند و جعبه‌های پشت سرشان هم پر از مه‌پاش بود. آنها دستور داشتند که به محض دیدن هر نافرمانی، میان جمعیت تاول پرتاب کنند.

لیف به کری نگاه کرد که محکم روی دستش نشسته بود، و

باغ قصر ازدحام کرده بودند. آنها به محل مجازات نگاه می‌کردند. این محل، سکویی چوبی بود که روی تیرک‌های بزرگی قرار گرفته بود و از لبه پنجره‌های تالار بزرگ تا دیوارهای دور باغ قصر امتداد داشت. درست بالای آن محل، پرچم سرزمین سایه‌ها، دستی قرمز بر زمینه‌ای خاکستری، به میله پرچم نصب شده بود.

زمانی که ارباب سایه‌ها آمده بود، این محل را ساخته بودند. منظره آن محل، حتی از مسافتی دور، از کودکی، لیف را به وحشت می‌انداخت. زیرا حتی بچه‌های کوچک را هم مجبور می‌کردند تا شاهد اعدام‌ها باشند و آنها حق نداشتند رویشان را برگردانند. ارباب سایه‌ها می‌خواست همه اهالی دل‌بهای شورش را بداند.

و آنها می‌دانستند، سالی یکی دو بار، مردم در محل مجازات شاهد صحنه‌های وحشتناکی بودند و در فاصله بین مجازات‌ها، این محل به همین صورت باقی می‌ماند تا مردم هرگز آن را فراموش نکنند. پایین آن سکو، روی زمین، پر از استخوان بود. جمجمه‌ها را به دیوارهای دور قصر نصب کرده بودند و جسد‌های بو گرفته دور تا دور لبه سکو آویزان بودند. روی این بدن‌ها، نیز علامت ارباب سایه‌ها را داغ زده بودند.

- اهالی دل! به این حیانتکاران نگاه کنید!

همین که این صدای گوش‌خراش به طور ضعیفی در راه‌پله قصر طنین انداخت، لیف دست به شمشیر برد. فالو، خود در محل مجازات ایستاده بود و برای مردم سخنرانی می‌کرد. معمولاً یکی از نگهبان‌ها حکم اعدام را اجرا می‌کرد. اما این بار موقعیت خاصی

ساختمان رفت و پیچید...

و آن پایین، در سمت چپش، محل مجازات زیر درخشش نور به خوبی دیده می‌شد.

آهسته نزدیک شد. نزدیک‌تر...

آن محل پر از نگهبان بود. نور مشعل‌ها همه جا را روشن کرده بود. در هر گوشه سکو، مخروط‌های بزرگ و قرمزی قرار داشت. لیف قبلاً چیزی شبیه آنها ندیده بود و نمی‌دانست که آنها را به چه منظوری آنجا گذاشته‌اند. در یک گوشه، دیگ مسی بزرگی پر از زغال گذاخته قرار داشت. لیف دندان‌هایش را به هم فشرد. زیرا می‌دانست این دیگ به چه منظوری آنجا است.

فالو وسط صحنه ایستاده بود و زنجیری به دست داشت که به گردن‌های دو زندانی وصل بود. زندانی‌ها کنار پاهایش روی زمین ولو شده بودند. شش پیکر به زنجیر کشیده شده نیز پشت سرش، در صفی نامنظم ایستاده بودند. گلاک، زیان، مانوس، نانیون، گلاتون و فاردیپ. همه زخمی. زیان تلوتلو می‌خورد. گلاک به سختی می‌توانست بایستد. فالو انگشت استخوانیش را در بدن آنها فرو می‌کرد و فریاد می‌زد: «داهالی دل، اینها را ببینید. این غریبه‌ها را می‌بینید؟ بدن‌های کثیفشان را می‌بینید؟ صورت‌های شیطانی و بدترکیشان را می‌بینید؟ هیولاها! مهاجمان دل! دو بار مجازات داغ زدن و مرگ!»

موجی از سرگیجه‌ای تهوع‌آور بر لیف هجوم آورد. نفس‌زنان پشتش را به دیوار چسباند. گلویش چنان گرفته بود که به سختی

زیر لب گفت: «کاش می‌توانستم مثل تو پرواز کنم! آن وقت می‌توانستم آنها را از بالا غافلگیر کنم.»

کری پلک زد و سرش را به طرفی کج کرد، و لیف قوری فهمید که باید چه کند.



طولی نکشید که او به قضای باز رسید. بالای سرش، ابرهای قرمز تیره با سنگینی، نور ترسناکی بر زمین می‌افکندند. صدای فالو را به وضوح می‌شنید.

... توطئه کرده بودند تا رهبر بزرگ ما را سرنگون کنند. توطئه‌ای که به شکست انجامید، همان‌طور که تمام توطئه‌های شیطانی به شکست می‌انجامد.

لیف ذهنش را بر صدای فالو بست.

عجله کن!

قصر بالای سرش نمایان شد؛ تاریک اما با پنجره‌ها، تزیینات و جای پاهای فراوان.

شروع به بالا رفتن کرد. بالا و بالاتر. از پنجره‌های طبقه اول گذشت. بعد دوباره بالا رفت تا به طاقچه باریکی رسید که زیر پنجره‌های طبقه دوم قرار داشت.

قطعاً مستخدمانی که پنجره‌ها را تمیز می‌کردند، اغلب روی این طاقچه‌ها می‌نشستند. اما لیف ایستاده بود و وقتی با احتیاط چرخید تا پشتش رو به دیوار قرار گیرد، از ترس دلش فرو ریخت. سپس شروع به حرکت کرد. آهسته‌آهسته به طرف گوشه

شش نگهبان پیش آمدند و میله‌های آهنی داغ‌زنی را توی دیگ زغال فرو کردند. آنها می‌خندیدند و روی فلز داغ تف می‌کردند. نوبت تفریحشان رسیده بود.

نگهبان‌هایی که رویه‌روی مردم ایستاده بودند، قلاب‌سنگ‌هایشان را به تهدید بالا بردند.

مردم یکصدا می‌خواندند: «دو بار مجازات داغ زدن و مرگ!»

لیف با ناامیدی به آن دریای چهره‌های واژگون و فریادکش خیره شد. هیچ خنده‌ای حاکی از شادی یا احمی حاکی از عصبانیت در آن چهره‌ها نمی‌دید. چهره‌ها کاملاً بی تفاوت بودند. چهره‌های مردمی فراتر از امید، فراتر از ناامیدی.

ناگهان فالو به پشت سرش، به پنجره‌های تالار بزرگ نگاه کرد. نگهبان‌ها سکندری خوران از سر راه نگهبانی دیگر کنار رفتند که با عجله پیش می‌آمد. تازه‌وارد با هیجان سر تکان داد، به پشت سرش اشاره کرد و به این ترتیب علامت داد. چهره فالو تغییر کرد. لب‌خندی پیروزمندانه بر چهره‌اش نشست و بالا را نگاه کرد. لیف نفسش را در سینه حبس کرد و خود را بیشتر به دیوار چسباند.

اما فالو او را ندیده بود. او به جایی بسیار بالاتر نگاه می‌کرد. به برج قصر. هفت پرنده غول‌پیکر روی سقف برج نشسته بودند. منقارهای خمیده و بی‌رحمشان بر زمینه آسمان ارغوانی، نقش انداخته بود. داخل برج، جایی که زمائی گمر بند دلتورا در صندوق شیشه‌ای‌اش نگهداری می‌شد، نوری سرخ می‌چرخید و هیکیلی

سایه‌وار بی حرکت ایستاده بود. نگاه می‌کرد. منتظر بود...

لیف پاورچین پاورچین روی طاقچه پیش رفت. حالا دقیقاً همان جایی بود که می‌خواست. روی سکویی سنگی و کوچک، درست بالای محل مجازات، و کنار میله فلزی که پرچم سرزمین سایه‌ها از آن آویزان بود در حالی که به داستان لوزانش فشار می‌آورد تا از فرمان او اطاعت کنند، حلقه طنابی را که به کمر بندش بسته بود، باز کرد و یک سر آن را به میله پرچم گره زد. به آرامی، طناب را کشید. فهمید که محکم است.

فالو دوباره رو به جمعیت برگشت و اشاره کرد. نگهبان‌ها شش زندانی محکوم را با خشونت و کشان‌کشان آوردند و مقابل دیوار قرار دادند.

فالو که صدایش از خوشحالی می‌لرزید، فریاد زد: «فعلاً برای مجازات این شش نفر می‌توانیم صبر کنیم. حالا اعلام می‌کنم که به فرمان من، سه نفر از بزرگ‌ترین دشمنان ما دستگیر شده‌اند! می‌دانستم که بالاخره موفق می‌شویم!»

با چهره‌ای که از شدت کینه و خشم کنود شده بود، خم شد و پیکرهای مجالده‌ای را که کنار پایش بودند، به زور بلند کرد.

لیف با دیدن آن زوج درمانده که پدر و مادرش بودند، نفسش بند آمد. آن دو با بدن‌هایی لاغر و رنجور و لباس‌هایی پاره، در دست‌های ضالیم فالو بودند.

فالو قلابه آهنی آنها را تکان داد، مانند سگی که موشی را تکان می‌دهد. بعد آنها را روی پاهایشان ایستاند. آن دو تلوتلو خوران

فالو نعره زد: «این دو آدم مفلوک، قبل از مرگ، پسرشان را خواهند دید! نگاهشان کنید! پدر و مادر خائن! حالا تقاص کارهای شیطانی و دروغ‌هایی را که گفته‌اند، پس می‌دهند!»

صدای غرش وحشتناکی در گوش‌های لیف پیچید. دید که مردم به زندانی‌ها خیره شدند. دید که بسیاری از آن چهره‌های بی تفاوت، به محض شناختن آن مرد مهربان و آرام و آن زن سرزنده و دوست‌داشتنی دکان آهن‌گری، از درد درهم رفتند. شاید حتی بعضی از آنها اسم این دو را نمی‌دانستند. اما خصوصیاتشان را خوب می‌شناختند. از این رو، برای آنچه در حال وقوع بود، ناامید و اندوهگین بودند.

و لیف - لیف آهسته کمر بند دلتورا را باز کرد و کنار پایش گذاشت. در مبارزه‌ای که پیش رو داشت، کمر بند کمکش می‌کرد. اما می‌دانست که در نهایت، در این مبارزه پیروز نمی‌شود. اگر قرار بود بمیرد، نمی‌خواست کمر بند به کمر بمیرد. اجازه نمی‌داد کمر بند بخشی از شکست و اندوهش شود. نمی‌گذاشت پدر و مادرش آن را لگدمال در خاکسترها ببینند.

به آن شیء مرموز و گرانبها خیره شد که همه آنها را به اینجا کشانده بود. کمر بند کامل بود. قدرتمند بود؛ چنان قدرتمند که توانسته بود داین را بکشد؛ چنان قدرتمند که حضور وارث را حس کرده بود؛ و با این حال... به نحوی کامل نبود. به نحوی آنها نتوانسته بودند رمز نهایی کمر بند را کشف کنند. از اینکه حس

می‌کرد جواب مقابل چشمانش است، ولی نمی‌تواند آن را ببیند، زجر می‌کشید.

گوهرها، شفاف و درخشان، در قاب‌های فولادیشان قرار گرفته بودند. یاقوت زرد، یاقوت سرخ، اوپال، سنگ لاجورد، زمرد، لعل بنفش، الماس.

لیف ماجرای یافتن هر یک از گوهرها را به خاطر آورد. و اینکه وقتی هر یک از گوهرها به نوبت به آن رنجیر اضافه شده بود، چه احساسی به او دست داده بود.

اضافه شده بود... به نوبت...

پوست سرش به سوزش افتاد. کلماتی از کتاب کمر بند دلتورا به روشنی در ذهنش زنده شد.

هر گوهر جادوی خاص خود را دارد، اما وقتی هر هفت گوهر با هم باشند، افسون و جادویشان بسیار نیرومندتر از تک‌تک آنهاست. فقط کمر بند دلتورا، به همان صورت کاملی که نخستین بار به دست آدین ساخته شد، وقتی به کمر وارث حقیقی بسته شود، چنان قدرتی دارد که دشمن را شکست دهد.

... به همان صورت کاملی که نخستین بار به دست آدین ساخته شد... وقتی هر هفت گوهر با هم باشند، افسون و جادویشان... جادویشان...

لیف خنجرش را بیرون آورد و روی کمر بند خم شد. هنگامی که با استفاده از نوک خنجر، گوهرها را یکی پس از دیگری و به سرعت بیرون می آورد، نوک انگشتانش می سوخت. به نظرش می آمد که گوهرها برای کمک به او، به آسانی از جایشان بیرون می آیند و وقتی آنها را دوباره سر جایشان می گذاشت - اما این بار با نظمی جدید - باز هم گوهرها کمکش می کردند.

الماس^۱، زمرد^۲، سنگ لاجورد^۳، یاقوت زرد^۴، اوپال^۵، یاقوت سرخ^۶، لعل بنفش^۷.

دلتورا^۸

لیف با آهی بلند، راست شد. کمر بند دلتورا در دستانش می درخشید. نفسش آرام گرفت. دستانش نمی لرزید. کاملاً مطمئن بود که سرانجام کمر بند به همان صورتی است که باید باشد. حالا به همان صورتی بود که او نین یار آدین آن را ساخته بود. او حرف اول طلسم های هفت قبیله را کنار هم گذاشته و سرزمین متحدشان را به این نام خوانده بود. حالا کمر بند آماده بود تا به کمر وارث حقیقی آدین بسته شود.

و جاسمین داشت می آمد. هر لحظه ممکن بود او را به زور روی سکو بیاورند. لیف حالا می دانست که چرا از این مکان سر در آورده بود. حالا نقشه ای در سر داشت.

- | | | |
|-------------|------------|-----------------|
| 1. Diamond | 2. Emerald | 3. Lapis lazuli |
| 4. Topaz | 5. Opal | 6. Ruby |
| 7. Amethyst | 8. DELTORA | |



۱۵

نبرد تا مرگ

ناگهان سر و صدایی از پنجره های زیر پای لیف شنیده شد. داشتند اسیران جدید را از آنجا می آوردند. فالو با فریاد، دستوری داد. نگهبان ها مشعل ها را به مخروط های قرمز نزدیک کردند. همین که نور سفید کورکننده ای با صدای فیزیکی روشن شد، مردم از وحشت نفسشان بند آمد. آن نور محل مجازات را فرا گرفت، روی چهره زندانی ها افتاد، سایه ها را کناری راند و تمام گوشه و کنار قصر، تقریباً تا سقف آن را روشن کرد.

لیف غرق نور شد.

او خود را عقب کشید. اما جایی برای پنهان شدن نبود. و اهالی دل که بالا را نگاه می کردند، می توانستند او را ببینند. به وضوح، او را می دیدند. دل توی دلش نبود. منتظر بود که آنها او را نشان بدهند و فریاد بزنند. منتظر بود که فالو رویش را برگردانند، منتظر چشمان فالو بود تا انگشتانی را که به او اشاره می کردند دنبال کند و او را

ببیند. منتظر بود که او به نگهبان‌ها دستور بدهد...

اما سکوتی محض حاکم بود. سکوتی محض. لیف کودکی را در آغوش مادرش دید که با چشمانی حیرت‌زده، یک دستش را بلند کرد. اما مادر به سرعت دست او را پایین انداخت، آرام چیزی در گوشش زمزمه کرد و کودک ساکت شد.

لیف که نفسش را حبس کرده بود، خیره شد. مردم دل‌نیز با چهره‌هایی مصمم، متقابلاً به او خیره شده بودند. بسیاری از آنها، او را می‌شناختند. دوستانش، پدر و مادر دوستانش، کسانی که او را با پدرش در دکان آهنگری دیده بودند. بعضی دیگر او را فقط به چهره می‌شناختند. شخص مزاحم، پسری وحشی که با دوستانش در شهر می‌دوید. بعضی‌ها هم اصلاً او را نمی‌شناختند.

اما آنها می‌دانستند که او یکی از آنهاست. می‌دانستند که چه در دست دارد. و کمی خیال نداشت او را لو بدهد.

فالو متوجه چیزی نشده بود. او داشت جاسمین، باردا و دووم را تماشا می‌کرد که چشمانشان را با نقاب بسته بودند و هر سه را با غل و زنجیر روی زمین می‌کشیدند و پیش او می‌آوردند.

لیف با یک نظر، فاصله خود را با جاسمین تخمین زد. طناب را در دست راست و کمر بند را محکم در دست چپش گرفت...

مردم تماشا می‌کردند. در سکوت. برایش آرزوی موفقیت می‌کردند. لیف افکارشان را چنان به وضوح حس می‌کرد که انگار آنها را با صدای بلند فریاد می‌زدند. افکارشان در او نفوذ کرد و به او قدرت داد.

فالو فریاد زد: «حالا! حالا سه نفر از خائنانی را نشانان می‌دهم که تقریباً فرار کرده بودند. چون موجودی احمق و بی‌خاصیت، مست از غرور، که فکر می‌کرد می‌تواند رقیب من بشود، هنگامی که من سرگرم - امور مهم‌تری بودم، نقشه‌های محرمانه خود را به اجرا درآوردم.»

او پوزخند زنان، ابتدا نقاب جاسمین و بعد نقاب باردا را برداشت. اما همین که چشمش به دووم افتاد، پوزخندش محو شد. او با حالتی آمیخته از ترس و خشم قدمی به عقب برداشت. صبر کن...

لیف دید که پدرش برگشت و به دووم نگاه کرد. دید که چشمان پدرش با آمیزه‌ای از شادی و درد روشن شد. دید که او دست لرزانش را به طرف دوست زمان کودکیش دراز کرد.

و دید که دووم هم متقابلاً به او خیره شد. ناگهان چهره زارش با هوشیاری و با یادآوری خاطرات روشن شد. بعد، برای یافتن کسی سرش را به چپ و راست گرداند و اطرافش را نگاه کرد، اما او را نیافت.

دنبال من می‌گردد.

فالو بر سر نگهبان‌هایی که زندانیان را آورده بودند، وحشیانه فریاد کشید: «احمق‌ها! این یکی از آن سه نفر نیست! آن پسر کجاست؟ آن پسر؟»

نگهبان‌ها با گیجی من من کردند و عقب رفتند.

حالا!

اما فالو-فالو او را به جنگ آورده بود. دست یخ فالو بر گردن لیف بود و او را به زور از زمین بلند می کرد. چهره برنفرتش نزدیک چهره لیف بود و هنگامی که لیف تقلا می کرد تا شمشیرش را بیرون بکشد، لب های فالو به لبخندی حاکی از پیروزی باز شد.

آنگاه، ناگهان آن چهره با چشمانی از حلقه در آمده، به عقب کشیده شد. همین که دست یخی فالو شل شد، لیف دوباره به عقب پرت شد. دست یخی فالو به طرف گلوی لاغرش رفت و با ناامیدی به زنجیرهایی جنگ زد که در گویشتش فرو می رفتند و او را خفه می کردند.

آیا فالو می دانست چه کسی او را گرفته است؟ آیا می دانست چه کسانی پشت سرش بودند و به قیمت خفگی خود، آخرین نیرویشان را به کار می بردند تا به زور، او را از طعمه اش دور کنند؟ کسانی که او فکر کرده بود چنان از پا درآمده اند که دیگر نتهدیدی به حساب نمی آیند. کسانی که او بدون فکر، زنجیرهایشان را به زمین انداخته بود.

لیف فریاد زد: «پدر! مادر! مواظب باشید!» و به تخته سرازیری جنگ انداخت که به طرف آنها بود و خود را بالا کشید. فالو دنبال خنجرش می گشت. آن را پیدا کرد! لیف به جلو هجوم برد.

پدرش فریاد زد: «نه، لیف! کمر بند! تو!»

همین که فالو حمله کرد، صدای پدرش قطع شد. او خم شد و افتاد. لیف او را گرفت و هر دو روی تخته هایی که جیرجیر می کردند، سقوط کردند. مادر لیف دستش را دراز کرد و لبه سکو را

لیف پرید و کری بالایی سرش جیغ کشید. او در هوا تاب خورد، بعد از طناب پایین رفت و درست آن طرف جاسمین، روی زمین فرود آمد. ابتدا تلو تلو خورد، اما خیلی زود تعادلش را به دست آورد. کمر بند در دست، به طرف جاسمین هجوم برد. دید که چشمان جاسمین از ترس گرد شد. صدای فریاد باردا را شنید. صدای غرش مردم و صدای فالو را شنید که بر سر نگهبان ها فریاد می کشید.

و فریاد خشم آلودی از روی برج، که در پوست و گوشتش نفوذ کرد، استخوان هایش را لرزاند و او را به زانو در آورد.

برقی آسمان سرخ را شکافت و با سرعت به طرف او آمد. لیف فوری خود را کناری انداخت و حیرت زده دید آن برق به جایی اصابت کرد که او به زانو در آمده بود.

با صدای شکافتن جوب، جلو سکو چنان فرو ریخت که انگار غولی با مثنی نیرومند آن را درهم شکسته بود. دو تکه سکو همچون سراسره ای غول پیکر، رو به یکدیگر واژگون شدند. نگهبان های نزدیک به حادثه، فریاد زنان و جیغ و دادکنان ثوی شکافی افتادند که در سکو دهان باز کرده بود و زغال های داغ و سفید روی سرشان ریخت.

برق پشت سر هم می درخشید. رعد غران، زمین لرزان را تکان می داد. هفت آبی بابا از میان رعد شیرجه زدند. فریادهای روزه ماندند و وحشتناکشان خون را در رگ ها منجمد می کرد.

لیف با ناامیدی به تخته های واژگون چسبید. مردم حالا فریاد می کشیدند، برای او فریاد می کشیدند...

چنگ زد تا هر دویشان را نگه دارد. صدای فریادش در صدای باد خروشان و جیغ و داد آق باباها گم شد.

فالو که زنجیر دور گردنش بود، همراه آن دو، پایین کشیده شد. او که روی تخته‌های وارگون پیچ و تاب می‌خورد و برای نفس کشیدن و بالا آمدن تقلا می‌کرد، خود را آزاد کرد. بعد مخروط سرخ روشن را دید که به آرامی به طرفش سر می‌خورد. پایاهش را گرفت و خواست آن را نگه دارد. متوجه خطر شده بود.

اما دیگر خیلی دیر شده بود. مخروط آهسته‌آهسته وارگون شد. مایع نورانی داغ و سفید روی فالو ریخت و سراییش را پوشاند و همچنان که او فریاد می‌کشید، جلز و ولز صدا کرد.

صدای غرش و هجومی از بالا شنیده شد. لیف بالا را نگاه کرد. از برج، دود سرخی فوران می‌کرد. دود سرخی با حاشیه خاکستری و تهدیدآمیز، نور خاکستری تا اعماقش دایره‌وار می‌چرخید، و در مرکزش شبح عظیمی شکل می‌گرفت. دست‌هایی که دراز می‌شدند، چشم‌هایی که تشنه انتقام بودند.

لیف دور خود چرخید. چشمش به جاسمین و یاردا افتاد که با صورت روی گوشه دیگر سکو افتاده بودند. آنها برای حفظ جان‌شان، تخته‌هایی را گرفته بودند که هر لحظه بیشتر و بیشتر شیب‌دار می‌شد. بالای سرشان، آق بابایی با پنجه‌هایی گشوده پرواز می‌کرد. کری به طرف سر آن هیولا هجوم برده بود و همچنان که پشت سر هم نوک می‌زد، چشمان زردش می‌درخشید. آق بابا از خشم جیغ می‌کشید، گردنش را می‌پیچاند و سعی داشت خود را از شر

مهاجمش آزاد کند.

لیف دندان‌هایش را به هم فشرد. آماده مهم‌ترین پرش زندگیش شد. آیا موفق می‌شد؟ می‌توانست از روی آن شکاف دهان گشوده ببرد و از آن تخته‌های شیب‌دار و لغزان بالا برود؟ آن هم با شمشیری در یک دست و کمر بند دلتورا در دست دیگر؟ زمانی چنین کاری را فوری امتحان می‌کرد، ولی حالا عاقل‌تر شده بود. محکم بر جای ایستاد، شمشیرش را در غلاف گذاشت و کمر بند را به کمرش بست...

و - انگار زمان از حرکت ایستاد.

چه اتفاقی...؟

هجومی از غرما لیف را در برگرفت. صدای شکستن عجیبی در فضا طنین انداخت و بعد، انگار کمر بند از نور منفجر شد. غرش وحشتناکی تا عمق ساختمان قصر را لرزاند. دود قرمز فشان‌کنان به میان ابرهای جوشان برگشت. اما گوه‌رهای کمر بند دلتورا همچون آتش می‌درخشیدند. درخشش رنگین‌کمانیشان بیرون می‌زد، فضا را پر می‌کرد، سیاهی شب را دور می‌ساخت و بر چهره‌های گریان و شاه مردم می‌رقصید، و در مرکز نور، لیف ایستاده بود. لیف، سرانجام وارث حقیقی دلتورا معلوم شده بود.

آق باباها که از وحشت جیغ می‌کشیدند، برگشتند و به طرف برج قصر اوج گرفتند. اما برج خالی بود. و ابرهای سرخ که در اعماق وجودشان با شرارت می‌غریختند، به سرزمین سایه‌ها باز می‌گشتند.

شوارتی که از بین نمی‌رفت، اما می‌دانست که در نهایت، در این تبرد، بازنده است.

لیف مات و میهوت، به دور و برش نگاه کرد. مادرش را دید که لبخند زنان و هق‌هق‌کنان سر پدر را بر زانویش گذاشته و دووم نیز کنارش رانور زده بود. جاسمین و یاردا را دید که با چهره‌هایی سرشار از شادی و آرامش، به یکدیگر نگاه می‌کردند. کبری بالای سرشان قارقار می‌کرد و فیلی هم روی شانه جاسمین از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید. به پشت سرش نگاه کرد. به مانوس، گلاتون، نائون و قار دیپ که از خوشحالی فریاد می‌زدند. چشمش به زیان افتاد که سرش را بالا گرفته بود و چشمانش برق می‌زد. و گلاک - گلاک! به پهنای صورت می‌خندید.

لیف با شادی فکر کرد: همه صحیح و سالم‌اند. حالا دیگر خطری تهدیدشان نمی‌کند.

باقیمانده نگهبانان تاول‌ها را از توی جعبه‌ها در می‌آوردند و دسته‌دسته میان مردم می‌پرتاب می‌کردند که جشن گرفته بودند.

اما حالا دیگر مردم می‌دانستند که عصاره درخت بولانگ و آب آن خطرناک نیست. خیلی زود نگهبان‌ها متوجه خطری می‌شدند که تهدیدشان می‌کرد.

زیرا اربابشان آنها را بی‌رحمانه تنها گذاشته بود. همچنین آل‌ها، آنها که منشاء قدرتش از میدان به در رفته بود، با قلب‌هایی شکسته و متلاشی، در میدان بازار افتاده بودند؛ همان جایی که سرانجام استیون از گودال بیرون آمده بود. اینجا هم مثل

کیسه‌ای پوست سرخ و فرسوده، روی استخوان‌های گاز زده‌ای ولو شده بود که آخرین غذایش بود.

و حالا در سراسر سرزمین اوضاع به این صورت بود. همین که تابش نور کمربند، لیف را در برگرفت، انگار چشمانش در تاریکی و تا مسافت‌های دور نفوذ کرد. از دهکده رالدها تاریت میرو، از کوهستان وحشت تا دره گمشدگان، و از رودخانه براد تا ویتیک مایر، ترس ناپدید شد.

در سرتاسر دلتورا، مردم سقوط دشمنان را می‌دیدند و نیز ابرهای اهریمن را که فرار می‌کردند. مردم با خوشحالی اسلحه‌هایشان را زمین می‌گذاشتند، از مخفیگاهشان بیرون می‌آمدند، عزیزانشان را در آغوش می‌گرفتند و به آسمان نگاه می‌کردند. می‌دانستند که به طرزی ناگهانی و باورنکردنی، معجزه‌ای رخ داده است و سرانجام آنها آزاد شده‌اند.

لیف همه این چیزها را می‌دانست. می‌دانست و پذیرفته بود که وارث دلتورا است. کمربند قطعیت آن را ثابت کرده بود، اما چطوری؟ چطور چنین چیزی ممکن بود؟

آخرین راز

لیف حیرت زده پیش پدر و مادرش رفت. کنار پدر زانو زد و هنگامی که مادرش را در آغوش می گرفت، نگاهش با نگاه دووم برخورد کرد. لب های دووم به همان لبخند تمسخرآمیز همیشگی باز شد انگار آن لبخند می پرسید: «هنوز متوجه نشده ای؟»

لیف سرش را به چپ و راست تکان داد. صدای مردم را که همچنان شادی می کردند، به طور مبهمی می شنید. حس کرد جاسمین و باردا که از غل و زنجیرهایشان آزاد شده بودند، کنارش نشستند. اما قدرت حرکت نداشت. قدرت حرف زدن نداشت. تنها کاری که می توانست بکند این بود که با چشمانی پرشگرم به دووم خیره شود.

دووم زمزمه کرد: «مخفیگاهی عالی. این طور نیست؟ چون چه کسی شک می کرد؟ چه کسی شک می کرد که زن و مردی حدود هفده سال پیش، شبانه شهر دال را ترک کردند، ردی دروغی از خود

به جای گذاشته باشند؟ چه کسی شک می‌کرد که آن دو اصلاً شاه و ملکه نبودند؟

وقتی به پدر و مادر لیف نگاه می‌کرد، نگاهش گرم و صمیمی بود.

چه کسی شک می‌کرد که حاکم دلتورا بتواند از راه آهنگری زندگی کند؟ و یک ملکه، بانوی زیبایی از نژاد تورا، بتواند سبزی بکارد و نخریسی کند؟ به هر حال، مگر آدین خودش آهنگر نبود؟ بعد پشت به لیف کرد، ابرو بالا انداخت و گفت: «و برای وارث دلتورا، چه چیزی مناسب‌تر از اینکه مثل یک پسر عادی بزرگ شود و راه و رسم دنیای خود و مردم این دنیا را بشناسد؟»

و تازه آن وقت بود که لیف با تعجب متوجه شد متوجه نقشه‌ای با تمام سادگی، نقشه‌ای که بر پایه فداکاری شکل گرفته بود و نیز بر پایه آشفته‌گی و اغتشاشی که شهر دل دچارش شده بود. آن هم زمانی که همسایه خبر از همسایه نداشت، دوستان از تباطشان را قطع کرده بودند و هیچ چهره‌ای آشنا نبود.

نقشه دووم... دووم که ایندون نبود، بلکه جارد بود. جارد یا همسر محبوبش، به خاطر سرزمینی که به آن عشق می‌ورزید، هویت، خانه و زندگیش را در اختیار دوستانش قرار داده بود. جارد که در تاریکی شب از شهر دل گریخته بود و هنوز آن شعر کوتاهی را که او را به قصر راهنمایی کرده بود، در جیب داشت. تعجبی نداشت که جاسمین با داشتن پدر و مادری مثل آنها، چنان خصوصیتی داشت!

لیف آهسته گفت: «پس تو قبلاً یک بار این فکر طعمه را اجرا کرده بودی، دووم؟»

دووم به موافقت سر تکان داد: «ظاهراً این طور است. هر چند که وقتی دوستان تورایی را به غرب فرستادم، این موضوع را نمی‌دانستم. باعث خوشحالی است که آن دو نفر هم صحیح و سلامت هستند.» به پشت سرش نگاه کرد، و لیف صدای نبرد را در قصر شنید.

دووم با بی‌اعتنایی گفت: «گروه مقاومت از راه رسیده‌اند. آنها حساب بقیه نگهبان‌ها را می‌رسند مثل یاردا و استیون، من هم فکر کردم عاقلانه است نقشه مخصوصی طرح کنم که کسی از آن خبر نداشته باشد. در شهر دل، کانال آبی هست که به آشپزخانه‌های قصر منتهی می‌شود.»

لیف گفت: «فکر می‌کنم آن کانال را می‌شناسم. قبلاً آن را پیدا کرده‌ام، روز تولدم...» مادرش دست لیف را فشرد.

مادرش، نه آنای آهنگر - زن خردمند و پرکاری که راه و رسم کشاورزی را می‌دانست - بلکه شارن از تورا، زنی که می‌توانست چنان پارچه‌ای جادویی بیافد، زنی که از فهم و شعور و شهامتش، بسیار به لیف آموخته بود.

لیف به پدرش نگاه کرد، مردی ظریف و خوش‌بین که حالا می‌دانست نامش جارد نیست، بلکه ایندون است. چطور نتوانسته بود حدس بزند؟

چطور پدر مهریانش می توانست کارهایی کرده باشد که گفته می شد جارد کرده است؟ چرا جارد حقیقی از دست حماقت اندون آن قدر رنج برده بود؟

آرامشی چهره پدر را در بر گرفت. چشمانش گرم و آرام بود. لبانش به لیخندی باز شد. لیف صدای نفس های تند و بریده بریده باردا را شنید و حس کرد چشمانش از اشک می سوزد.

پدرش زمزمه کرد: «برای من گریه نکن. من خوشحالم. زندگی به پایان رسیده. حالا در این لحظه های آخر عمر، به چیزی رسیده ام که سال ها منتظرش بودم. می دانم مصیبتی که در اثر اشتباه من به وجود آمد، بر طرف شده است. می دانم که با کمک همسر عزیزم، پسری بزرگ کرده ام که می تواند مردم را خردمندانه رهبری کند، چون که آنها را کاملاً می شناسد.»

لیف زمزمه کرد: «پدر، چرا به من نگفتید؟ چرا به من نگفتید که من کی هستم؟»

پدرش با صدای ضعیفی گفت: «تا زمانی که نمی دانستی، در آسان بودی. و تو باید یاد می گرفتی. که مردم را بشناسی و دوستشان داشته باشی و یکی از آنها بشوی. چون من قسم خورده بودم.»

لیف به باردا نگاه کرد که ساکت کنار پدرش زانو زده بود، و گفت: «اما... باردا؟»

مادرش سر تکان داد و گفت: «نه، باردا حقیقت را نمی دانست. او دیده بود که جارد و آنا از آنجا می روند. او فکر می کرد که آنها شاه و

ملکه هستند، چون ما به او این طور گفته بودیم. در قصر، او ما را فقط از دور دیده بود، آن هم با لباس ها و زیورهای مرسوم دربار. ما هیچ وقت از زمان را به او نگفتیم. قسم خورده بودیم که راز بین ما چهار نفر بماند و وقتی تو جست و جویت را شروع کردی - خوب ما فکر کردیم به محض اینکه کمر بند کامل شود، احتیاجی به توضیح نیست. ما فکر کردیم که کمر بند می درخشد! نمی دانستیم که...»

دووم حرف او را کامل کرد: «نمی دانستیم که نظم و ترتیب گوهرها مهم است. از کجا باید می دانستیم؟ در کتاب، چیزی در این باره نوشته نشده بود.»

لیف آرام گفت: «چرا نوشته شده بود، اما به صورت معما.»
اندون لبخند زد و گفت: «درستش هم همین است. چون لیف، این ماجرا از همان اول مثل قصه بود. هیچ چیز آن طور نبود که به نظر می آمد. من همیشه این جور قصه ها را دوست داشتم. چون این جور قصه ها معمولاً پایانی خوش دارند. مثل این یکی.»

چشمانش بسته شد. لیف داستان مادرش را گرفت و سرش را خم کرد.



لیف، جاسمین و باردا کنار یکدیگر ایستاده بودند و طلوع خورشید را تماشا می کردند.

جاسمین گفت: «خوشحالم که وارث تو بودی. واقعاً خوشحالم.»
لیف به او نگاه کرد. صورتش گلی، موهایش ژولیده و لب هایش به شکل خطی صاف و محکم در آمده بود.

لیف پرسید: «چرا؟»

جاسمین کمی از او دور شد و گفت: «چون من نمی‌توانستم چیزی به مردم بدهم. چطوری می‌توانستم یک ملکه باشم؟ من فقط دختری وحشی، تندخو و پر دردم‌سر هستم که بیشتر عمرم را در جنگل گذرانده‌ام، نه در باغی دیوارکشی شده. سوش را به این سو و آن سو تکان داد و گفت: باز این گذشته، من نمی‌توانم اینجا بمانم. این شهر برای من وحشتناک است. و این قصر - برایم حکم زندان را دارد!»

لیف به آرامی گفت: «می‌توان دیوارهای زندان را خراب کرد. می‌توان باغ‌ها را به صورت جنگل در آورد. شهر دلباز را زیبا می‌شود. و کاری که تو می‌توانی بکنی، جاسمین...»

لحظه‌ای صدایش قطع شد. حرف‌هایی را که می‌خواست بگوید، بسیار مهم بود. پس باید کلمات را به دقت انتخاب می‌کرد. اما هر چه می‌گفت، باید حقیقت را به زبان می‌آورد. شاید نه تمام حقیقت، بلکه دست‌کم بخشی از آن را.

جاسمین شق و رق شد و پرسید: «خوب؟»

لیف به سادگی گفت: «خیلی کارها می‌شود کرد، جاسمین. خیلی کارها. در سرتاسر دلتورا. من و باردا و دووم، به تنهایی نمی‌توانیم از عهد‌دش بریابیم. ما به قدرت و شهامت تو احتیاج داریم. به تو احتیاج داریم، دقیقاً همین‌طور که هستی.»

باردا با صدای خشنی گفت: «درسته.»

جاسمین از فراز شانه‌اش به آنها نگاه کرد. فیلی در گوش او

جیرجیر می‌کرد و کری هم روی دستش قارقار سر داده بود.

جاسمین پس از لحظه‌ای گفت: «خوب، با این حساب فکر می‌کنم - مدتی بمانم. چون مطمئناً به من احتیاج دارید؛ همان‌طور که پدرت برای رسیدن به هدفش به پدر من احتیاج داشت.»

لیف لیخند زد و برای اولین بار، دیگر بحث نکرد.

او کاملاً راضی بود.